

عبور از غبار

«۱»

زاهده بیانی

تهران - ۱۳۹۸

هرگونه استفاده از جلد و متن کتاب (اعم از: زیراکس، بازنویسی، ضبط کامپیوتری، تهیه CD) بدون اجازه کتبی ناشر و مؤلف ممنوع است. متخلفان به موجب بند ۵ از ماده ۲ قانون حمایت از مؤلفان، مصنفان و هنرمندان تحت پیگرد قانونی قرار می‌گیرند.

سرشناسه	: بیانی، زاهده
عنوان و نام پدیدآور	: عبور از غبار / زاهده بیانی .
مشخصات نشر	: تهران، مؤسسه انتشارات علی، ۱۳۹۷.
مشخصات ظاهری	: ص.
شابک جلد اول	: 978 - 964 - 193 - 336 - 6
شابک جلد دوم	: 978 - 964 - 193 - 339 - 7
شابک دوره	: 978 - 964 - 193 - 340 - 3
وضعیت فهرست‌نویسی	: فیپا.
موضوع	: داستان‌های فارسی -- قرن ۱۴.
رده‌بندی کنگره	: PIR
رده‌بندی دیویی	:
شماره کتابشناسی ملی	: ۵۱۴۰۵۱۹

نشر علی: خیابان انقلاب - خیابان روانمهر، شماره ۱۳۶

تلفن: ۶۶۴۹۱۲۹۵ - ۶۶۴۹۱۸۷۶

عبور از غبار

زاهده بیانی

ویراستار: مرضیه کاوه

چاپ اول: بهار ۱۳۹۷

تیراژ: ۱۵۰۰ جلد

حروفچینی: گنجینه

لینتوگرافی: اردلان

چاپ: غزال

صحافی: تیرگان

نمونه‌خوان اول:

نمونه‌خوان نهایی:

ناظر فنی چاپ:

حق چاپ محفوظ است.

تقدیم به:

همسر مهربانم!

که مسیح‌وار با صبر در تمامی لحظات رفیق راه بود.

تقدیم به گل نازم!

که کودکی گمشده‌ام را در چهره‌ی معصومش پیدا کردم.

«فصل اول»

پرده رو سریع زدم کنار تا تختو حرکت بدن. به پرسنل نگاهی انداختم تا دکتر فتحی رو پیدا کنم؛ اما بی فایده بود. پیداش نمی کردم. هدایتی، یکی از پرستارها به سمت مون دوید و گفت:

— دکتر عجله کنین.

روبه هدایتی درحالی که امضای زیر پرونده رو می زدم گفتم:

— دکتر فتحی کجاست؟

— از این به بعد دکتر یزدانی میان.

تا خواستم سوال دیگه ای بپرسم، دکتر جدید اورژانس با عجله خودشو به ما رسوند. توی اون موقعیت نمی تونستم به آنالیز شکل ظاهریش بپردازم، چون حال بیمار زیاد مساعد نبود. با یه حرکت پرونده رو چرخوندم و به طرفش گرفتم و گفتم:

— فشارش نرمال شده. جلوی خونریزی رو گرفتیم. شدت ضربه زیاد بوده و کمی تنگی نفس داره. البته هوشیاره، دردش هم کمتر شده؛ اما همچنان تو ناحیه ی قفسه ی سینه سوزش و درد داره...

سری تگون داد و سریع چراغ قوه کوچیک جیبی شو درآورد و نورشو توی چشمای بیمار انداخت. با توقف تخت، پرده ها کشیده شد و اون به همراه دو پرستار دیگه دست به کار شدن. بخش اورژانس شلوغ بود.

با تصادف بزرگی که تو بزرگراه اتفاق افتاده بود، اکثر مصدومین رو به بیمارستان ما که نزدیک به محل حادثه بود آورده بودن. توی این چند ماهی که به اصرار خودمو به بخش اورژانس انتقال داده بودم، روزی نبود که به ماموریت نریم. کمتر پیش می اومد که بیکار بوده باشم و این برای من نقطه ی قوت بود.

وارد محوطه بیمارستان که شدم، دکتر عرشیا رو در حال حرف زدن با تلفن همراهش دیدم، عجله داشت که زودتر خودشو به بیمارستان برسونه. همیشه با

دیدنش عصبی می شدم؛ مثل حالا که احساس می‌کردم از خودم متنفرم.
در دو، سه قدیمی بود که نگاهش بهم افتاد. سریع نگاه ازش گرفتم ولی اون
نگاه شو بهم دوخت و از کنارم رد شد.

برف لعنتی هم شروع به باریدن کرده بود و من باید طبق معمول به خودم
بدو بیراه می‌گفتم که چرا لباس گرم نپوشیدم.

تا کافی شاپ بیمارستان راهی نمونه بود و من خدا، خدا می‌کردم که چشمم
به کسی نیفته و راحت بتونم خودمو به یه لیوان چای مهمون کنم.
وارد کافی شاپ که شدم سری چرخوندم و با ندیدن فرد خاصی به سمت
پیشخوان رفتم و تقاضای یه لیوان چای کردم. همین بین سمیه با عجله وارد
کافی شاپ شد و با دیدنم با جدیت و ناراحتی گفت:

— تو اینجایی؟

لیوانو از روی پیشخوان برداشتم و گفتم:

— باید جای خاص دیگه‌ای باشم؟

— چرا دستگاه تو خاموش کردی؟ عجله کن دوباره اعزام شدین.

با حرص لبامو به هم فشردم و با اخم و تخم گفتم:

— الان که نوبت من نیست...

سمیه که از همون اولم با اومدنم به بخش اورژانس مشکل داشت. سری به
نشونه متاسف بودنش تکون داد و دستگیره در رو رها کرد و بیرون رفت.

لعنتی زیر لبی به خودم نثار کردم و لیوان چایی رو حتی بدون اینکه مزه کرده
باشم روی میز رها کردم و با سرعت خودمو به اورژانس و گروهم رسوندم.

امیدوار بودم از این خستگی که از دیشب تا حالا گریبانم رو گرفته بود پخش
زمین نشم. کشش یه ماموریت دیگه رفتن رو نداشتم. هنوز دلم برای اون یه
لیوان چای داغ پر می‌کشید و له‌له می‌زدم.

دیگه نباید با این همه ماموریت رفتن دوباره اعزام می‌کردن، بخصوص که
گروه بعدی جایگزین شده بودن.

ساعت مو که نگاه کردم، دیدم شاید بتونم لااقل با یه بیسکویت و یه لیوان

چای، کمی سروصدای معده مو بخوابونم. رنگ که به روم نمونه بود.
وارد کافی شاپ به درد نخور بیمارستان شدم و به چند نفری که جلوی
پیشخوان ایستاده بودن نگاهی انداختم و منتظر شدم که کمی خلوت بشه.
اسمش کافی شاپ بود؛ اما همه چیز توش پیدا می شد.

وقتی آخرین نفرم ساندویچ شو برداشت و رفت چشمم به بسته سیب زمینی
و ساندویچ روی پیشخوان موند و یه لحظه هوس کردم؛ برای همین بی خیال
چای و بیسکویت شدم و یه گور بابای معده گفتم و به فروشنده گفتم بهم یه
ساندویچ و یه بسته سیب زمینی با کلی سس که روش می ریزه بده...

با خوشحالی از اینکه بالاخره معده ام به خواسته اش می رسه سریع بسته ی
سیب زمینی رو برداشتم و خواستم به سمت یکی از میزایم برم که از پشت سر،
ترکیبی از یک صدای سیلی مانند و صدای برخورد شدیدی رو شنیدم. بلافاصله
برگشتم و دیدم یک مرد میانسال چاق بیهوش روی زمین افتاده. ساندویچی رو
که روی میز گذاشته بودم رها کردم و با همون بسته سیب زمینی بالای سر مرد
بیچاره رفتم، درحالی که با خودم فکر می کردم در حال از دست دادن یه ساندویچ
خوشمزه هستم. سیب زمین ها رو هم روی زمین رها کردم.

چند دقیقه بعد توی کافی شاپ بیمارستان به جای اینکه معده مو از سبزی
خوشحال کنم، در حال حفظ راه هوایی بودم. همون بین همزمان با رسیدن یکی
از پرستارای قبلی بخش اورژانس، که قدمش خیلی هم بد بود، تنفس مرد بیچاره
متوقف شد و نبض ضعیفی که احساس می کردم هست از بین رفت. شانس بهتر
از اینم مگه می شد؟!

وقتی شروع به احیای قلبی ریوی کردم، جمعیت دور ما جمع شده بودند...
آخه بیشتر مشتریای کافی شاپ مردم عادی بودن که با دیدن این صحنه یا شوکه
شده بودن یا با موبایلشون در حال فیلم برداری از جون دادن یه انسان بودن. این
رسم مردم ماست که ترجیح می دن ضبط کننده ی لحظه ها باشن تا مفید بودن
برای اطرافیان شون!

پرستار به شدت هول شده و دست و پا شوگم کرده بود و تنها کار مثبتی که

زاهده بیانی ❁❁❁ ۷

کرد، این بود که سریع بچه‌های بخش اورژانسو که نزدیک به کافی شاپ بودن خبر کنه.

در نهایت با رسیدن تجهیزات و با قرار دادن مونیتور و مشاهده فیبریلاسیون بطنی با نوسان بالا، پروتکل احیای قلبی پیشرفته رو شروع کردیم.

بالاخره پس از دفیبریلاسیون، پرستار شروع به تعبیه کاتتر وریدی کرد و من درحالی که مجبور شده بودم جلوی اون جمعیت که ملاحظه‌ای به خلوت شدن دورمون نمی‌کردند دمر روی زمین کافی شاپ دراز بکشم، تازه حواسم رفت پی سیب‌زمینی‌های سرخ شده‌ای که به لباسم چسبیده بودن و من توی اون شرایط مرد بیهوش رو انتوبه می‌کردم.

پس از برقراری مسیر وریدی، به احیای قلبی ادامه دادیم تا اینکه بالاخره برانکار رسید.

درحالی که تونسته بودم نبض ضعیفی رو لمس کنم، بیمار رو روی برانکار گذاشتیم و به سمت بخش اورژانس تو طبقه پایین رفتیم؛ اما توی آسانسور، از شانس بد من و مرد، نبضش دوباره از بین رفت.

در آسانسور که باز شد درحالی که هنوز مقداری از راه تا بخش مونده بود، سعی کردم بهش ماساژ قلبی بدم؛ اما برانکار بلند بود و من ریزه میزه و لاغر و کار زیادی از دستم برنمی‌اومد؛ برای همین برای نجات جون بیمار به چیز دیگه‌ای توجه نکردم؛ به اینکه کسی منو توی اون وضعیت ببینه و هزارتا اما و اگر بیاره برای همین با عجله پامو روی میله پایینی برانکار گذاشتم و زانومو به لبه‌ی تخت چسبوندم و شروع به ماساژ قفسه سینه کردم.

بچه‌های بخش متوجه ما شدن و به سمت مون می‌اومدن و من مرتب ماساژ قلبی می‌دادم و زیر لب زمزمه می‌کردم... «نفس بکش... نفس بکش...»
که یه دفعه نبضش برگشت و من با خوشحالی از روش پریدم پایین و دوباره نبض شو گرفتم.

تو همین حین پرستارا و دکتر یزدانی که هنوز درست و حسابی ندیده بودمش تخت رو با بیمار تحویل گرفتن و به سمت بخش رفتن و من رنگ و رو

پریده تازه فرصت پیدا کردم به لباسم و سس گوجه‌فرنگی و خاک نشسته روش
نگاهی بندازم و تازه به حالت چندشم برسیم و بخوام باز به خودم و شانسم
فحشی نثار کنم که صدایی از پشت سر اون قدر هولم کرد که فحشامم یادم رفت.

— به این جثه ریزت نمیاد انقدر تر و فرز باشی!

با عجله برگشتم و به خنده‌ی روی لباس و نگاه شوخش با دقت نگاه
انداختم و با خنده‌ی خسته‌ای گفتم:

— فقط شانس آوردم طرف نبضش برگشت وگرنه رئیس بخش دیپورتم
می‌کرد به جای سابقم.

همون‌طور که خنده روی لباس بود و به سمتم می‌اومد، یهو خنده از رو
لباش محو شد. با تته‌پته به پشت سرم سلامی داد و سر به زیر از کنارم گذشت. با
نگرانی به رفتن نگار چشم دوختم و برگشتم که یهو چشم تو چشم دکتر موحد با
اون اخم و نخم همیشگی‌ش شدم.

رئیس بخش نبود؛ اما بعد از رئیس بیمارستان همه‌کاره بود.

نگاهش دقیقاً به لکه‌ی سس روی لباس و بعد صورتم بود که با نگرانی
درست مثل دانش‌آموزی که تویب‌خ شده باشه دست مو کمی بالا آوردم و بی‌اراده
و بدون اینکه بدونم برای چی همچین چیزی رو می‌گم از ترس گفتم:

— الان تمیزش می‌کنم.

نمی‌دونم تو نگاهش تمسخر بود، پوزخند بود، چی بود که داشت دیوونه‌ام
می‌کرد. من که کار اشتباهی نکرده بودم لاقلاً با نجات جون یه انسان مطمئن
بودم که کار اشتباهی از من سر نزده.

دیگه ایستادن زیاد رو جایز نمی‌دونستم، بخصوص که اونم منتظر آسانسور
بود، با یه بیخشید به جای اینکه از بخش خارج بشم به سمت بخش رفتیم و از
دیدش با حرص خارج شدم.

نگار که موج نگرانی و حرص خوردن مو می‌دید به سمتم اومد و گفت:

— فکر کنم تمام ماجرا رو دید.

با حرص شونه‌هامو بالا انداختم و گفتم:

— خوب که چی؟ ببینه... نجات دادن جون یه آدم که توییخ شدن نداره.
نتونست خنده شو کنترل کنه و زد زیر خنده و گفت:
— والا با اون پوزیشن یه دوربین کم بود که از شیرین کاریات فیلم بگیره. فقط
دعا کن سمیه این قضیه رو دست نگیره برای بیرون کردنت از اینجا.
— به سمیه چه ربطی داره؟
بعد یه دفعه از کوره در رفتم و گفتم:
— اصلاً دکتر موحد اینجا چی کار داشت؟
نگار لباسو کمی کج کرد و گفت:
— نمی دونم... فقط می دونم بد نگات می کرد.
باز چشمم به لباسم افتاد که فتانه از پشت میزش بلند شد و با دیدنم گفت:
— اه... چه خوب که اینجاایی. باید بری بالا کارت دارن.
رنگ از چهره ام پرید و پرسیدم:
— چی شده؟
دستاشو به نشونه ندونستن بالا آورد و منم با ناراحتی و فراموش کردن
لکه‌ی روی لباسم از بخش خارج شدم و به سمت آسانسور رفتم.
همه چیز از چند ماه پیش شروع شد؛ زمانی که فکر می‌کردم توی دنیا
خوشبخت‌تر از من وجود نداره. درست همون لحظه‌هایی که فکر و ذکر شده
بود یه زندگی خوب و بی‌دغدغه. زمانی که برای آخرین بار مثل یه دستمال
مچاله شده متعفن دور انداخته شدم و از زندگی ساقط... اون جا بود که فهمیدم
چقدر بدبختم.
دستم روی شقیقه‌ام گذاشتم و چشمامو بستم و با نفرت به خودم گفتم:
«ازت متنفرم هومن... متنفر... لعنت به تو!»
اشک توی چشمام حلقه زد و می‌خواست سرازیر بشه؛ اما با باز شدن در
آسانسور و کشیدن یه نفس عمیق مهارش کردم.
چند ماه پیش برای فرار از رو در رو شدن با بلای جون و روحم، به هزار
جون‌کندن خودمو منتقل کرده بودم به بخش اورژانس که هم سرم شلوع باشه،

هم نتونم به گذشته‌ام فکر کنم؛ اما انگار نمی‌شد. همه چیز منو یاد اون می‌نداخت.

مقابل در ایستادم و چندین بار به صورتم دست کشیدم و با یه نفس عمیق دیگه، ضربه‌ای به در زدم و از اونجایی که در نیمه باز بود به آرومی بازش کردم و با دیدن دکتر تقوی سلامی کردم و پرسیدم:

— سلام دکتر... پایین گفتن که با من کار دارین.

لحظه‌ای به موهای جوگندمی و صورت اصلاح شده‌اش خیره شدم که با لبخند گفت:

— بله بفرمایید تو.

آب دهنم رو قورت دادم و وارد شدم، درو کمی بستم و خواستم به سمت مبلی که از اول بهش اشاره کرده بود برم که باز دکتر موحد رو دیدم که خیلی ریلکس و درحالی‌که یکی از پاهاشو روی اون یکی انداخته بود، روی مبلی نشسته و به من نگاه می‌کرد.

با ترس و نگرانی از موقعیت به وجود اومده‌ی پایین، به اونم با لرز سلامی دادم که یهو یاد لکه‌ی روی لباسم افتادم. افتضاح بود و بدجور خودنمایی می‌کرد. دیگه آبرو برام نمونه بود، پس برای دیده نشدنش سریع روی مبلی نشستم که نگاه خیره‌شو ازم گرفت و به دکتر تقوی چشم دوخت. من هم نگاهم به دکتر تقوی ثابت موند که شروع کرد:

— چند ماهه که تو بخش اورژانسی؟

زیر چشمی نگاهی به دکتر موحد انداختم و با نگرانی گفتم:

— سه ماه!

— راضی هستی؟

نمی‌دونم چرا فکر می‌کردم این سوالا همش مربوط به موحد می‌شد که قبل از جواب دادن هی زیر چشمی نگاهش می‌کردم.

— بله... راضی هستم.

یهو این فکر که از شیرین‌کاری پایینم برای تقوی خبری آورده باشه به سرم زد

و بی اراده گفتم:

– من فقط می خواستم چون شو نجات بدم.
دکتر تقوی ابروهاشو بالا داد و سوالی بهم خیره شد. این بار سر مو چرخوندم
طرف دکتر موحد و باگله گی روبه تقوی گفتم:

– خطایی از من سر زده؟

دکتر تقوی لبخندی زد و راحت به صندلش تکیه داد و گفت:

– از این به بعد می ری بخشی که زیر نظر دکتر موحد و مشغول می شی.
قلبم داشت می اومد تو حلقم، بعد از چند ماه چون کنندن دستمزدم این بود
که برم بخش قلب؟ جایی که یه راست زیر نظر دکتر موحد، استاد بد اخلاق
دورهی دانشجوییم بود؟ استادی که دو بار منو از درسش انداخت و دست آخر با
نمره ی ده پاسم کرد؟

سعی کردم هر چی فشار عصبیه از خودم دور کنم و اصلاً به این فکر نکنم که
بیست و چهار ساعته جز آب و یه کم بیسکویت چیز دیگه ای نخوردم. به این فکر
نکنم که نباید می پریدم روی تخت و بیشتر از همه به این فکر نکنم، به خاطر
اینکه جز خانواده های مرفهین بی درد نبودم، هومن پرتم کرد دور... منی که جز یه
پدر آشپز توی یکی از بیمارستانای بزرگ شهرستان و مادری خونه دار که مرتب
از درد پاهاش و کمرش می نالید، کس دیگه ای رو نداشتم و البته یه برادر
کوچیک تر از خودم که مرتب برای من و خانواده ام دردرس درست می کرد.
منی که تازه یک سال بود درست و حسابی مشغول به کار شده بودم و به
خاطر مسائلی مجبور شدم زمانی که همه ی هم دوره ای هام در حال گرفتن
تخصص شون بودن، گرفتن تخصص موکنار بذارم.

– چرا دکتر؟

و باز همون لبخند که دیگه داشت برام عذاب آور می شد و هیچ جذابیتی
نداشت.

– دلیل نمی خواد دکتر فروزش.

بغض لعنتی دوباره بازی شو شروع کرده بود. از اینکه احساس توپی رو

داشتم که به خاطر نداشتن پارتی به این‌ور و اون‌ور پرت می‌شدم، داشتم خرد می‌شدم.

– لطفاً از فردا تو بخشی که گفتم مشغول بشین.

دیگه دید زدن دکتر موحد و شاهکار پایین و لکه‌ی سس گوجه روی لباسم اصلاً خودنمایی نمی‌کردن. تنها متعجب بودم که اگه قرار بود از بخش درم بیارن چرا مستقیم خود دکتر تقوی چنین چیزی رو ازم خواسته؟ رئیس بخشم می‌تونست این کارو بکنه.

– می‌تونین برین دکتر.

با ناراحتی و چهره‌ای عصبی از جام بلند شدم. تقوی همچنان لبخند به لب داشت، از اینکه نمی‌تونستم وایسم و بگم نه، از خودم بدم اومده بود. نمی‌تونستم کاری کنم. من تازه تو این بیمارستان جا افتاده بودم و نباید کارمو از دست می‌دادم، اونم تو یکی از بهترین بیمارستان‌های تهران.

تمام طول راه به جای اینکه چشمامو رو هم بذارم و یه چرتی بزوم تنها به این فکر کرده بودم که آخه چرا؟ حتی آخرین جمله نگار بعد از این که فهمیده بود باید برم بخش موحد مثل پتک تو سرم نواخته می‌شد که بهم گفته بود: «هومن برگشته و تو همون بخشه.»

عصبی چندین بار چشمامو بستم و باز کردم. انگار زندگی هیچ‌وقت نمی‌خواست روی خوش به من نشون بده.

به جلوی خونه که رسیدم با کلی اندوه از ماشین پیاده شدم و پله‌ها رو یکی پس از دیگری بالا رفتم. مقابل در واحد اجاره‌ایم ایستادم. با بی‌میلی هرچه تمام‌تر وارد شدم. یه خونه‌ی کوچیکِ یه خوابه با وسایلی که نه تنها نمی‌شه گفت لوکس و مدرن، تازه باید گفت، یه خونه با وسایل دسته‌دومی که فقط می‌شد باهاشون زندگی کرد.

سکوت خونه با صدای قدم‌هام شکسته شد. به سمت کتری روی گاز رفتم و از آب پرش کردم و در همون حین از ذهنم گذشت که چرا وضعم اینه؟

لب به دندون گرفتم و کتری رو با حرص روی گاز کوبیدم و سعی کردم آرام باشم. زیرکتری رو که روشن کردم صدای زنگ گوشیم دراومد. رغبتی به جواب دادن نداشتم؛ اما می‌دونستم اگه مامان باشه دست بردار نیست.

– الو مادر کجایی تو؟

– سلام تازه رسیدم خونه.

از تُو صدای گرفته و مضطربش فهمیدم مصیبت جدیدی در راهه.

– چی شده؟ چرا نگرانی؟

حتی یه خسته نباشین ساده هم نگفت... انگار که اصلاً من آدم نیستم. انگار

که فقط آفریده شدم که بلاهای اون خونه رو جمع کنم. همین و بس!

– خدا ذلیل کنه این حمیدو... با موتورش دوباره زده به یکی...

حرصم گرفت. این مادرمم همش از من انتظار داشت.

– خوب حالا می‌گی چی کار کنم؟

انتظار این حرفو ازم نداشت و با لحن گلایه مندی گفت:

– موتورشو گرفتن، طرفم شکایت کرده. فعلاً به قید ضمانت آزاده ولی

جریمه شده و باید پول طرفو بده تا رضایت بدن.

با حرص گفتم:

– خب؟

سکوتش طولانی شد. مادرم هیچ وقت وضع منو درک نمی‌کرد.

– طرف سه تو من می‌خواد.

طاقتم تموم شد.

– از کجا بیارم؟

سریع تغییر موضع داد.

– مادر من که نگفتم تو بدی، فقط گفتم بدونی.

– باشه همون... اول و آخر که باید من بدم. منم می‌گم ندارم، تا آخر این ماه

باید خونه رو خالی کنم. چک مو باید تا چهار روز دیگه پاس کنم که هنوز پول به

اندازه جور نکردم.

و باز این مادر ساده من حرفی زد که خون مو به جوش آورد.

— خوب مادر تو دکتری... وضعت...

ناخواسته صدام بالا رفت.

— مادر من، دکتر هستم که هستم. بابا من بدبخت تازه تونستم یه کار درست و حساسی گیر بیارم و خودمو یه جا بند کنم. اصلاً چقدر سابقه کار دارم که فکر می‌کنی میلیاردری پول درمییارم؟ بعدشم مگه همه دکترا پول دارن یا دارن پول پارو می‌کنن؟ مثل اینکه یادت رفته چقدر پسر یکی یه دونت برام خرج تراشی کرده و گند بالا آورده که به خاطر بابا صداشو درنیاوردم و هی هرچی که درمیيارم بهش می‌دم، حتی اون قدر درگیر کار کردنم که مجبور شدم یه مدت قید تخصص گرفتنو بزنم، اون وقت تو دم از پول می‌زنی؟

— چی گفتم مگه مادر؟ باشه کار کن، توقعی نیست. تو هم حق داری پولایی که برای خودت درمیاری، برای خودت خرج کنی. سهم ما هم می‌شه پز دادن شغلت. تازه شم مادر، چرا منت تخصص نگرفتن تو سر ما می‌ذاری؟ اون که دیگه تقصیر ما نبود، خودت ولش کردی ما که بهت نگفتیم.

این حرفش اون قدر عصبیم کرد که با داد جواب دادم:

— مگه تا حالا کم پول دادم که این طوری حرف می‌زنی؟ آره تخصص گرفتن مو خودم ول کردم، خوب که چی؟ شما هم بدتر از همه هی نمک بریزین روی زخم آدم!

— باشه مادر خودتو عصبی نکن. حالا گذشته... ندونم کاری خودت و دیگرانو چرا سر ما می‌کوبی؟ برو... برو به کارات برس. ما هم خدایی داریم. اشکم دراومد. اینم از مادرم، انگار نه انگار دو ماه پیش پول عمل پاشو داده بودم. مبلغی رو هم به حمید برای گم کردن پول دوستش... جای تاسف داشت، حتی اون پولو هم از یکی از دوستانم قرض گرفته بودم؛ اما کی می‌خواست باور کنه که من هیچی ندارم؟ هیچی... تازه زخم زبونم می‌زد به کار نکردم. آخه گناه من چی بود این وسط؟ ساده لوحیم؟ یا حماقتم؟

با دیدن ساختمان بیمارستان و کمی اون طرف تر که بخش اورژانس بود به یاد دیروز و بیرون کردنم افتادم. چقدر الان سمیه خوشحال بود، از اینکه نیستم و قرار نیست که جاشو بگیرم.

وارد بخش که شدم احساس کردم هیچ کسی رو نمی شناسم، درحالی که تک تک شونو می شناختم، چون همه شون همونایی بودن که سال اول گرفتن تخصصم، روزهامو باهاشون سپری کرده بودم. یه حس غریبی پیدا کردم. یه حسی که نمی خواست یه لحظه هم رهام کنه.

تنها آرزویی که می تونستم، داشته باشم، ندیدن هومن و اون پوزخندایی بود که همیشه گوشه ی لبش جا خوش می کردن.

از کنار اتاق دکتر موحد عبور کردم و به این فکر افتادم که اگه کمی بیشتر به تقوی اصرار کرده بودم و سکوت نمی کردم، امروز لازم نبود این بخشو تحمل کنم. غصه ی آخر هفته هم اومده و اضافه شده بود به تمام دردام که تلمبار شده بودن روی دلم.

برای همین تو یه تصمیم آنی خواستم عقب گرد کنم و برم سراغ دکتر تقوی که یه دفعه در اتاق دکتر موحد باز و خودش توی چهارچوب در ظاهر شد، به طوری که مجبور شدم دو قدمی برگردم عقب و سریع بهش سلام کنم؛ اما مگه این بشر سلام بلد بود؟ بد اخلاق، بد عنق... مثل همیشه، تازه اگه حال مو نمی گرفت شانس آورده بودم!

— الان وقت او مدنه؟

خواستم نگاهم رو به سمت ساعت بچرخونم؛ اما جرأتش رو نداشتم. از قامت و نگاهش همیشه ترس داشتم. سکوتم رو که دید، نگاهی به سرتا پام کرد و گفت:

— دیگه تکرار نشه. الانم عجله کن که دارم می رم به چندتا از بیمارا سر بزیم. مسئولیت چنداشون از این بعد با توئه.

با جدیت کلام و نگاه خیره اش تنها قادر بودم که سری تکون بدم و بی حرف

برای تعویض لباسم برم.

چند دقیقه بعد در کنار دکتر موحد که انگار تازه یاد دوره دانشجوییم افتاده بود، از این تخت به اون تخت می‌رفتم. درست مثل وقتایی که می‌خواست ازمون سوال بپرسه و جلوی جمع ضایع مون کنه، هی ازم سوال می‌پرسید و این حرکت جلوی بقیه همکارا اصلاً خوشایندم نبود. یه جورایی داشت عصبیم می‌کرد؛ اما نباید انتظار زیادی هم می‌داشتم، من که هنوز تخصص مون نگرفته بودم. ولی چون فقط داشت این بلاها رو سر من می‌آورد واقعاً برام ناراحت کننده بود. بالای سر یکی از بیمارا که رفتیم پرونده شو برداشت و مشغول خوندن شد.

دستامو توی جیب روپوشم کردم و به الهام که از جلوی در اتاق رد می‌شد خیره شدم که دکتر موحد با تشر بهم گفت:

— چرا عین ماست وایسادی و بیرونو نگاه می‌کنی؟ بیرون خبریه؟

از تعجب و هول یه دفعه دستامو بیرون آوردم و بهش خیره شدم. نمی‌دونستم اصلاً چی بهش بگم که خودش گفت:

— تا اونجایی که یادمه اکثر دوره‌های آموزش رو گذروندی. حداقل نصف شو با من گذروندی... مگه نه؟

از خجالت و ناراحتی چندین بار چشمامو بستم و باز کردم و بغض مو قورت دادم. می‌دونستم که تِن صداسش بالاتر از اینم می‌ره؛ اما جلوی بیمار و برای حفظ آرامشش زیاد صداسو بالا نبرده بود.

منظورشو گرفته بودم برای همین با رنگ و رویی پریده اول دستی به صورتم کشیدم و بعدم به طرف بیمار که یه زن میانسال بود رفتم و شروع به ویزیتش کردم و چند تا سوال ازش پرسیدم.

دکتر موحد همون طور خیره نگاهم می‌کرد. زن رو دیروز عمل کرده بودند و کمی دست و پاهاش ورم داشت که حین ویزیت کردنش روبه دکتر گفت، کمی قفسه سینه‌اش درد می‌کنه.

دکتر موحد نگاهی به من و بعد به بیمار انداخت و گفت:

زاهده بیانی ❁❁ ۱۷

— دکترتون از این به بعد خانوم دکتر فروزش هستن... هر مشکلی هست به ایشون بگین.

بعد از پنج ماه دوری از این بخش کمی به استرس افتاده بودم. هر دوشون داشتن به من نگاه می‌کردن. می‌دونستم موحده به شدت از آدمایی که دست و پاشونو گم می‌کنن و هول می‌شن بیزاره، پس سعی کردم آروم باشم و تمام اصول اولیه رو رعایت کنم و همه چیزو به یاد بیارم.
— لطفاً چندتا نفس عمیق بکشین.

زن به حرفم گوش داد و شروع کرد به کشیدن نفس‌های عمیق. موحده چند قدمی عقب رفت و دست به سینه به کارم خیره شد. از اینکه حرفی نمی‌زد و نمی‌خواست ضایع‌کنه با خیال راحت تری وضعیت بیمارو چک کردم. وقتی از وضعیتش مطمئن شدم روبه دکتر موحده گفتم:

— تنفسش خوبه! البته برای اطمینان ریه‌هاشم باید چک بشه که عفونتی نکرده باشه. هرچند من تو سرفه‌هاش چیز مشکوکی نمی‌بینم.
بعد با لبخندی روبه زن گفتم:

— نگران درد قفسه سینه تون نباشین، به خاطر خارج کردن خلطیه که توی ریه‌هاتون جمع شده بوده که تو این حالت این درد کاملاً طبیعه.
بیمار که زیاد از حرفام سر در نمی‌آورد تنها سرشو تکونی داد و منم بهش لبخند زدم و به موحده نگاه کردم. با اون شخصیتش نباید انتظار آفرین و احسنت ازش داشته باشم یا حتی یه کلمه‌ی خوبه...! البته تشخیص شاقی هم نداده بودم؛ اما ته دلم قلقلک می‌رفت که بهم بگه خوبه هنوز یه چیزایی یادته. ولی نگفت و مطمئنم کرد هنوز خود خودش، بی‌روح و بی‌احساس. یه چیزایی تو مایه‌های سنگ و یا شاید از اونم بدتر. پس از تخس بودنش اصلاً ناراحت نشدم و منتظر دستور بعدیش بودم که گفت:

— چندتا بیمار دیگه هستن، باید به اونا هم سر بزنینم.
سری تکون دادم و پشت سرش از اتاق خارج شدم. الهام با دیدنم چشمک بانمکی زد و قایمکی گفت:

— خدا بهت رحم کنه.

و شروع کرد ریز ریز خندیدن. هنوز همون طور شیطان بود. یه لحظه احساس کردم که چقدر دلم برای این بخش و آدماش تنگ شده. چطور تونسته بودم پنج ماه از اینجا دور باشم؟ با بلایی که هومن سرم آورده بود شاید باید بیشتر از اینا از این بخش دور می موندم.

بغض کردم و نگاه دو نفر دیگه از بچه‌ها که از اتاق خارج می شدن رو ندید گرفتم و دنبال دکتر موحد راه افتادم. نباید به گذشته‌ها فکر می کردم، چون هم هومن تموم شده بود، هم گذشته‌هام.

یک هفته از شروع کارم تو بخش می گذشت، انگار دوباره همه چی درست مثل سابق شده بود؛ سابقی که ناراحتی هیچ چیزی رو نداشتم و دنیا به کامم بود. با نوشتن آخرین جزئیات مربوط به بیمار از اتاق خارج شدم و به سمت استیشن پرستاری رفتم و از یکی از پرستارا که تازه تو بخش می دیدمش خواستم که پرونده یکی دیگه از بیمارها رو بهم بده.

پرستار که صورت سبزه و بانمکی داشت با لبخند پرونده رو به سمتم گرفت. بهش لبخندی زدم و پرونده رو ازش گرفتم و پرسیدم:

— تازه اومدی این بخش؟

— نه دکتر.

سر بلند کردم و نگاهی به صورت اصلاح شده و موهای تازه رنگ کرده‌اش انداختم که خودش گفت:

— یه چهار ماهی می شه.

با تعجب نگاهش کردم که چونه پر حرف شو مجدداً تکونی داد و گفت:

— فکر کنم شما جدید اومده باشین. درسته خانوم دکتر؟ من که شما رو تا حالا ندیدم.

حوصله جواب دادن زیاد رو نداشتم برای همین مکث کوتاهی روی صورتش کردم و بعدم به پرونده جلو دستم نگاهی انداختم و گفتم:

— نه... من خیلی وقته که اینجام.

— جدی؟ پس چرا من تا حالا شما رو ندیده بودم؟

همینم کم مونده بود که به پرستار لوس و خوش خنده‌ی بخش جواب پس بدم. دست تو جیب رو پوشم کردم و خودکارمو درآوردم که دو پرستار دیگه از راه رسیدن و با خنده و لبخند بهم سلام کردن.

با حرکت سر و سلامی که به آرومی کردم، نگاه از شون گرفتم و خواستم داروهای جدید بیمار و بنویسم که سروصدایی از انتهای سالن نظر مو جلب کرد. سرمو بلند کردم و سوالی به همان نقطه خیره شدم؛ اما دیدن شخصی که داشت همراه دو نفر دیگه از دکترای بخش به سمت مون می‌اومد. نگاه پر سوال‌مو از بین برد و تپش قلبم رو برای لحظه‌ای متوقف کرد.

احساس می‌کردم زمان هم متوقف شده. البته تنها برای چند ثانیه، چند ثانیه‌هایی که می‌تونست به سرعت باد، گذشته‌ی در خواب رفته‌مو به یکباره بیدار و طوفان شدیدی در اعماق وجودم به پا کنه.

بغضی که معلوم نبود یهویی از کجا سر و کله‌اش پیدا شده بود، توی گلوم به راحتی هر چه تمام‌تر جا خوش کرد و به شدت شروع به آزار دادنم نمود. به طوری که دلم می‌خواست به گلوم چنگ بندازم و از دستش خلاصی پیدا کنم. سه پرستاری که از شون هیچ شناختی نداشتم با دیدن هومن و دوتا دکتر دیگه با خنده به انتهای سالن چشم دوختن و شروع به پیچ کردن که یکی شون بلافاصله گفت:

— بالاخره تشریف فرما شدن.

رنگ صورتم به شدت پریده بود. پشتم به پرستارا بود و دیگه صدام در نمی‌اومد. اون قدر حالم بد بود و رنگ صورتم پریده که اگه رژ لب کم‌رنگی رو که امروز صبح از سر بی میلی به لبام زده بودم، نداشتم، بی تردید به همه شون نشون می‌دادم که چقدر اوضاع اسفناک شده و قابل ترحم هستم؛ ترحمی که به دید دیگران ترحم بود و به دید خودم عذاب.

هنوز منو ندیده بود. چه خوب بود بچه‌های پرستاری جدید بودن و منو

نمی شناختن. سرم رو برگردوندم و خواستم داروهای بیمارو تغییر بدم؛ اما ذهنم یاری نمی کرد که اصلاً چی باید بنویسم.

صدای قدم هاشون بهم نزدیک می شد. کاش موجودی مثل زن نبودم که تمام استقامتم بشه کنترل اشکایی که خدا برای رهایی از دردا برامون گذاشته. چشمام حتی نوشته های توی پرونده رو نمی دیدن، شنیدن صدای شادش و جوابی که پرستارا بهش می دادن، بی طاقتم کرده بود. پاهام میخکوب زمین شده بودن. سرم رو بیشتر خم کردم توی پرونده و تلاش کردم اسم داروها رو به یاد بیارم؛ اما نمی شد.

باز صداش به گوشم رسید که جعبه شیرینی رو به طرف پرستارا گرفته و با شوخی بهشون تعارف می کرد تا بردارن.

صدای دکتر عرشیا رو هم شنیدم که به هومن گفت:

— کاش زودتر زن می گرفتی، از این خسیس بودنت دست می کشیدی!

دعا می کردم دستام نلرزن... کافی بود هرچی کشیده بودم، هرچی تحقیر شده و صدام درنیومده بود. تصمیم گرفتم تا هنوز بین شون نادیده هستم، از اونجا دور بشم؛ اما با صدای شاد و شوخش این بازی قایم موشک تموم شد.

— بفرمایید خانوم دکتر.

جعبه رو به سمتم گرفت و خواست شیرینی بردارم.

به سختی از تشکیل حلقه های اشکی که حقم بودند، در برابر تمام نامردیاش جلوگیری می کردم.

باز صدام کرد:

— بفرمایید خانوم دکتر!

با کلی فشار که روم بود و به سختی سرپا مونده بودم، سرمو بلند کردم و به سمتش چرخیدم. تا منو دید رنگش پرید. با پریده شدن رنگش ناخواسته کمی جون گرفتم. سه پرستار با لبخند و خنده بهم نگاه می کردند.

دکتر عرشیا که همیشه دوست صمیمی هومن بود، شیرینی که نصفه نیمه خورده بود، از دهنش دور کرد و قدمی به عقب رفت که همون پرستار

خوش خنده‌ی سبزه‌رو با خنده و عشوه‌ی خاص خودش گفت:

— بردارین... شیرینی عروسی من و آقای دکتره...!

از تعجب زیاد، برای لحظه‌ای تمام حس تنفرم از بین رفت و با ناباوری سرم رو حرکتی دادم و به چهره‌ی تازه عروس هومن نظری انداختم و دوباره برگشته و به صورت رنگ پریده‌ی هومن خیره شدم.

سخت بود... درد تا مغز استخونم نفوذ کرد؛ اما در اوج ناباوری موفق شدم و لبخند بی‌جونی زدم و حرفایی رو که در اراده‌ی من نبودن به زبون آوردم:

— تبریک می‌گم... امیدوارم خوشبخت بشین.

هومن هنوز بهم خیره بود که با کنترل لرزش دستام پرونده رو بدون اینکه چیزی توش نوشته باشم، بستم و به طرف زن هومن گرفتم و گفتم:

— وضعیتش باید هر نیم ساعت چک بشه. داروهاش یادتون نره.

با لبخند چشمی گفت و پرونده رو گرفت. لبخند تلخی بهش زدم و خواستم برم که بیچاره‌ی خوش‌بین گفت:

— خانوم دکتر شیرینی برنداشتین!

چقدر هضم این کلمات برام سخت و سنگین بود «شیرینی عروسی هومن... دکتر هومن کلهر!»

با جون‌کندن برای هزارمین بار در این چند دقیقه‌ی نفس‌گیر بغضم رو قورت دادم و با لبخندی توی چشمای هومن خیره شدم و گفتم:

— قبلا صرف شده عزیزم... مزه‌ی شیرینیشم حالا حالاها تو دهنم هست. لطف کنین سهم منم بدین به آقا داماد که انشالله همیشه دهن‌شون شیرین بمونه. دکتر عرشیا رنگش قرمز شده بود و هومن با ناراحتی جعبه شیرینی رو به زنش که حتی نمی‌دونستم اسمش چیه داد و من با همون لبخند ازشون دور شدم؛ تا جایی برای نفس کشیدن پیدا کنم.

صدای خنده‌های دو تا از پرستارای دیگه رو می‌شنیدم و دکتر عرشیا که برای عوض کردن جو مرتب مزه می‌پروند و شوخی می‌کرد؛ اما من هنوز نرسیده به انتهای راهرو اشکام بی صدا دراومدن، به پهنای صورتم!

تمام شخصیتم رو خرد شده می دیدم. به در انتهای سالن نرسیده دست بلند کردم و دری رو که مدام باز و بسته می شد و جلو و عقب می رفت، کنار زدم و از اون بخش لعنتی خارج شدم.

شدت اشکام بیشتر شده بود. سرعت قدم هامو تندتر کردم. به آدمای اطرافم توجهی نمی کردم که چرا بد بهم نگاه می کردن و تنها مقصدم شده بود رسیدن به دست شویی. با دیدن در دست شویی سریع درو باز کردم و پریدم توش و درو محکم بستم و بهش تکیه دادم و درحالی که پاهام دیگه تحمل شونو از دست داده بودن، یواش یواش تکیه داده بر در سر خوردم به سمت پایین و همزمان صدای هق هقم فضای دست شویی رو پر کرد.

دستامو گذاشتم روی گوشام و روی پاهام نشستم و لحظه به لحظه های گذشته رو به یاد آوردم.

«صداش توی جیغ و هیاهوی مردم گم شده بود. با خنده درحالی که از ترس بازو شو چسبیده بودم داد زدم و گفتم:

— نمی شنوم... یه بار دیگه بگو!

دست مو محکم گرفتم و بیشتر فشار داد و با صدای بلندتری گفتم:

— دو سیت دارم.

اون قدر ذوق کرده بودم که ترس از ارتفاع و سرعت سرسام آور ترن هوایی رو فراموش کردم و با شیطنت گفتم:

— نمی شنوم هومن... نمی شنوم...

بلند خندیدید و هردومون از ترس سرعت ترنی که می خواست بره سمت

پایین چشمامونو بستیم و اون دوباره داد زد:

— دو سیت دارم...»

دستامو از روی گوشام پایین آوردم و سر انگشتمو به لبهام رسوندم.

اشکام بند نمی اومدن.

«— می گم، باید این استاد موحدو کجای دل مون جا بدیم؟»

به حرفش خندیدم و ادامه داد:

— عصا قورت داده‌ی بد اخلاق. نمی‌شه دو کلام باهاش حرف زد. آه آدمم
انقدر گنده دماغ؟»

توی هق‌هق گریه‌هام به خنده افتادم؛ از ادایی که پشت سر موحد وقتی بالای سر بیمار بودیم درآورد. حتی بیمار هم با ما خندید و بیچاره موحد عصبانی شده بود که چرا داریم می‌خندیم، برای همین همه مونو از اتاق بیرون کرد. وسط زمستون سال قبل درحالی‌که کسی از شدت سرما بیرون نیومده بود، تک و تنها توی کافی شاپ بیمارستان که بخاریش خراب شده بود و دو تامون داشتیم از سرما قندیل می‌بستیم با یه دونه کیک یزدی برام جشن تولد گرفته بود، حتی شمع هم نداشتیم و مرتب به هم می‌خندیدم.

چقدر گذشته برام شیرین و در عین حال درد آور بود، وقتی توی اون سرما روبه‌روش نشسته بودم و اونم دستامو توی دستاش گرفته و قول یه جشن تولد درست و حسابی رو بعد از یک هفته‌ی کاری سخت داده بود.

چقدر صاحب کافی شاپ به دیوونه بودن دو تامون خندیده بود.

به شدت اشکامو با دست پس زدم؛ اما بند نمی‌اومدن. لب پایین مو محکم گاز گرفتم و از جام بلند شدم. محکم اشکا رو از روی صورتم پاک کردم و از دست شویی خارج شدم و به خودم گفتم: «من اون احمقو نه دوست داشتم و نه دارم. اون قدر پست هست که لیاقتش همون دختره‌ی پرچونه باشه!»
باز اشک تو چشمام حلقه زد و به سرعت از پله‌ها به سمت طبقه‌ی پایین رفتم.

نمی‌خواستم فرار کنم؛ اما موندن در توانم نبود. هنوز خیلی زود بود که چهار سال با هم بودن رو فراموش کنم. هنوز خیلی زود بود که باور کنم منو چقدر راحت دور انداخت.

به دنبال دکتر احمدی در نزده وارد اتاقش شدم و بدون سلام کردن، گفتم:

— من می‌خوام برگردم بخش اورژانس... البته اگه امکانش هست!

با تعجب از جاش بلند شد و گفت:

— چرا؟! —

نفس عمیقی کشیدم و جواب دادم:

— اونجا راحت ترم. تازه مگه نیرو کم نداشتین؟

دکتر که از قبل قصد خروج داشت به سمتم اومد و مصمم گفت:
— نه.

وا رفتم. به چشمای پف کرده‌ام نگاهی انداخت و گفتم:

— خانوم دکتر، سه ماه پیشم به خاطر کم بودن نیرو موافقت کردم. هرچند وقتی دکتر تقوی فهمید خیلی شاکی شد. آخه خانوم دکتر خودتون بگین، دکتری که داره تخصص قلب و عروق می‌گیره چه ربطی به اورژانس داره؟ تازه شما به من گفته بودین دکتر تقوی قبول کرده، اونم برای یه مدت کوتاه جهت آشنایی با بخش اورژانس. می‌دونین وقتی فهمید من و شما خودسر این کارو کردیم چقدر از دستم گله مند شد؟

از اتاقش خارج شد و بی‌اعتنا به من راه افتاد. با سماجت جلو شو گرفتم و گفتم:

— آگه دکتر تقوی اجازه بدن چی؟

به چشماش خیره شدم، منتظر اینکه بگه باشه؛ اما کسی از پشت سر گفتم:

— نکنه اونجا خبراییه که ما ازش بی‌اطلاعیم خانوم دکتر؟

شوکه زده و نگران از شنیدن صدا، به سمت دکتر موحد که بد اخلاق تر از همیشه بود، برگشتم. دکتر احمدی شونه‌هاشو بالا انداخت و گفت:

— متأسفم... از دست من کاری برنمیاد.

و از کنارم رد شد و با خوش رویی به دکتر موحد سلامی کرد و رفت.

دکتر موحد لحظه‌ای خیره نگام کرد و بعد با جابه‌جا کردن کیفش توی دستاش چند قدمی به سمتم برداشت و من سرمو پایین انداختم. احساس می‌کردم، می‌خواد چیزی بگه؛ اما بدون مکث از کنارم رد شد و خیلی جدی موقع رد شدن با لحنی کاملاً دستوری گفت:

— پنج دقیقه دیگه تو اتاقم باش.

با رفتن دکتر، تازه به مغزم اجازه دادم که کمی فکر کنه، از اینکه این قدر زود خودمو باختم از دست خودم شاکی بودم؛ اما تنها دلخوشیم این بود که جلوی هومن کم نیاوردم. البته به نظرم خیلی هنر بچگانه‌ای بود. من اصلاً باید نادیده‌اش می‌گرفتم.

دو، سه دقیقه می‌شد که دکتر از دیدم محو شده بود. به پله‌ها نگاهی انداختم و به سمت آسانسور رفتم. از حرص و نگرانی و احساس حقارتی که به شدت بهم دست داده بود چندین طبقه رو بدون در نظر گرفتن تعداد پله‌ها پایین دویدم. از اینکه باید دوباره به بخش برمی‌گشتم و هومن رو با زنش می‌دیدم دچار حالتی عصبی شده بودم. نمی‌تونستم موحد رو هم دست به سر کنم، منتظرم بود. با فکر اینکه حتماً می‌تونم چند روزی ازش مرخصی بگیرم به خودم قدرت و جسارت دادم که دوباره به بخش برگردم.

دست به سینه و تکیه داده به دیوار اتاقک آسانسور به نقطه‌ی نامعلومی خیره شده بودم که درش باز شد، خارج شدم و با اینکه هنوز برای رفتن مردد بودم، به استیشن پرستاری و همسر هومن نگاهی انداختم؛ مشغول جمع‌وجور کردن پرونده‌ی بیمار بود.

چشم‌امو از شدت حرص روی هم فشار دادم و یه نفس عمیق کشیدم. باید تحمل می‌کردم. این همه زحمت نکشیده بودم که حالا به خاطر دو نفر همه‌شو به باد فنا بدم.

باگذشتن از کنار استیشن، همسرش بهم لیخندی زد و منتظر عکس‌العملی از جانب من موند. برای بار دومی که می‌دیدمش انگاری اصلاً بود و نبودش برام مهم نبود. شایدم این طوری به خودم تلقین می‌کردم که مهم نیست. بدون تغییری توی حالت صورتم همون‌طور که بهم خیره بود رومو ازش گرفتم و به سمت اتاق دکتر رفتم.

معمولاً در اتاق‌شو باز می‌داشت، به جز مواردی که می‌خواست یکی از ماها رو مواخذه یا دعوا کنه. مقابل در اتاقش ایستادم و ضربه‌ای به در زدم و منتظر نگاهش شدم. سرشو بلند کرد و با دیدنم، درحالی‌که داشت چیزی رو یادداشت

می کرد گفت:

— بیا تو... درم ببند.

مطمئن بودم که یا قرار تو بیختم کنه یا حسابی سرم آوار بشه. با بستن در و قرار گرفتن مقابل میزش دوباره سرشو بلند کرد و خودکارشو روی برگه ها رها کرد و گفت:

— مشکلات چیه خانوم فروزش؟

آب دهن مو قورت دادم و چیزی نگفتم که خودشو از روی میز عقب کشید و به صندلیش تکیه داد و با تمسخر گفت:

— خوب از اول که عاشق بخش اورژانس بودی، برای چی این قدر به خودت زحمت دادی تخصص بگیری؟ چرا اصلاً وقت امثال منو حروم خودت کردی؟ هان؟

سرم رو کمی بالاتر بردم و به چشمماش خیره شدم؛ نگاه ازم برنمی داشت. وقتی دید جوابی نمی دم سری تکون داد و از روی صندلیش بلند شد و به این طرف میز اومد و حین تکیه دادن به میز درحالی که دست به سینه می شد، خیلی جدی و بدون تمسخر گفت:

— به من مربوط نیست که با این بخش مشکل داری یا با آدماش؛ اما این آخرین باریه که بهت تذکر می دم... از همین الان یا درست و حسابی برمی گردی سرکارت و به مریضا می رسی، یا اگه نمی خوای توی این بخش بمونی جول و پلاستو جمع می کنی و از کل این بیمارستان می ری.

از ناراحتی و خجالت نگاه مو ازش گرفتم و به زمین خیره شدم که با حرص ادامه داد:

— دو ماه اول که معلوم نبود کجا گم و گور شدی. بعدشم که میای قایمکی می ری و به دروغ به دکتر احمدی می گی به بخش اورژانس منتقل شدی. بعدشم که باید ما خانومو حین عملیات احیای بیمار زیارت کنیم. البته خبرت رو داشتیم، فقط می خواستم بدونم تاکی می خوای این کارو ادامه بدی. بعد یه دفعه ای با صدای بلند گفت:

— خانوم محترم، من اینجا متخصص تربیت نمی‌کنم که هر بار به سازی برای من و بخشم بزنه و با آبروی من بازی کنه!
از دادش به لحظه خیلی خفیف تکونی خوردم و چیزی نگفتم... چند ثانیه‌ای تو سکوت نگام کرد و ادامه داد:

— حالا تصمیم با خودته، می‌مونی یا می‌ری؟ می‌دونی که بیشتر مواقع می‌تونم جای دکتر تقوی تصمیم بگیرم. هوم؟ هستی یا می‌ری؟
می‌دونستم از اون دسته آدمایی نیست که از سکوت طرف حرف شو بگیره. یعنی اگر می‌گرفت در هر صورت جواب درست و حسابی می‌خواست.
منم نباید پا رو دمش می‌ذاشتم. برای همین پا روی غرور لعنتیم گذاشتم و گفتم:

— ببخشید نباید این کارو می‌کردم. دیگه تکرار نمی‌شه.
لبخند کجی گوشه‌ی لبش جا خوش کرد و با حالتی معنی‌دار سرشو تکونی داد و گفت:

— آهان... حالا شد... درستشم همینه. حالا که یه خبطی کردی باید جورشم بکشی. امروز که موندی، کشیک شبم می‌مونی و وضعیت بیمارای دکتر کلهر رو هم به عهده می‌گیری تا فردا... یعنی من به دکتر کلهر یه مرخصی یه روزه می‌دم و تا زمانی که ایشون برگردن شما جورشو می‌کشی که دیگه از این هوسا نکنی. هر اشتباهی یه تاوانی داره، تاوان اشتباه توام می‌شه مرخصی که به کلهر می‌دم. اشتباه دفعه بعدیتم مصادف می‌شه با بیرون شدن از اینجا، حله؟

با صدای زنگ گوشیم چشمامو از هم باز کردم. به شدت خوابم می‌اومد و دلم نمی‌خواست از جام تکون بخورم؛ اما دست بردار نبود.
از بعدازظهر که برگشته بودم خونه بدون اینکه چیزی بخورم، خودمو به تخت رسونده بودم و تا همین الان که ساعت ده شب بود به خواب رفته بودم.
از لطف بی‌حد و حصر دکتر موحد نه تنها کشیک دیشب بلکه امروزم تا آخر وقت بیمارستان مونده بودم و دیگه جونی تو بدن نداشتم.

بالش تو برداشتم و سرم رو زیرش بردم تا شاید صدای زنگ رو نشنوم؛ اما ول کن نبود. پشتم رو به میز غسلی کردم و چشمم رو محکم بستم؛ اما طرف پشت خط نیت کرده بود که تا خوابم رو به هم نریزه از زنگ زدن دست نکشه. وقتی دیدم همچنان زنگ می خوره بالش تو از روی سرم برداشتم و پرتش کردم یه گوشه و چنگ زدم به گوشیم که رفت رو پیغام گیر:

— سلام... خوبی مادر؟ حتماً بیمارستانی. می خواستم بدونم، تونستی پول جور کنی؟ طرف کوتاه بیا نیست.

با ناراحتی همون طور که گوشی تو دستم بود، آرام سرم رو گذاشتم روی بالش و به گوشی خیره شدم.

— باور کن مادر اگر داشتیم انقدر بهت التماس نمی کردیم. چرا فکر می کرد من از قصد پول نمی دم؟ مگه خبر نداشت تازه اسباب کشی کردم و هرچی پول داشتم، دادم به صاحب خونه؟

— تو رو خدا جواب بده که بدونیم اگه نمی دی لااقل از یه نفر قرض بگیریم. با این حرفش فکم منقبض شد و با حرص به دندونام فشار آوردم. مادرم خیلی بی انصافی می کرد؛ اما چی می تونستم بهش بگم؟ مادرم بود و به هر حال انتظار داشت.

وقتی تماسو قطع کرد سرم رو بلند کردم و به اتاق نامرتب و وسایلی که وقت نکرده بودم از کارتون درشون بیارم نگاهی انداختم و به این فکر کردم که باید از کجا پول جور کنم.

از طرفی هم می دونستم که چرا فکر می کرد من پول دارم؛ اما بنده خدا خیر نداشت که من همه چیمو از دست داده بودم.

گوشی رو روی تخت ول کردم و نشستم و زانو هامو بالا آوردم و چونه مو روشون گذاشتم و دستامو دور زانو هام قلاب کردم و با خودم زمزمه کردم: «باید باز قرض بگیریم.»

فکرم که درست کار نمی کرد، با وضعیتی که هو من برام درست کرده بود و شرایط محیط بخش، تنها کاری که ازم برمی اومد رفتن سرکار و برگشتن به خونه

بود.

به هر حال موحد اولتیماتوم داده بود و نباید ساده ازش می‌گذشتم. از روی تخت بلند شدم و گوشی مو برداشتم و وارد سالن شدم و به دنبال قهوه‌ساز کارتونا رو زیر و رو کردم و وقتی پیداش کردم به سمت آشپزخونه رفتم که دوباره صدای زنگ گوشیم بلند شد.

به خیال اینکه باز مادرمه، خودمو با قهوه‌ساز مشغول کردم که رفت رو پیغام‌گیر؛ اما با شنیدن صدای هومن لحظه‌ای دستام از کار ایستادن و با ناباوری سرم رو به طرف سالن برگردوندم:

— الو... —

چقدر می‌تونست وقیح باشه که انقدر راحت باهام تماس گرفته بود؟ کسی که از چندین ماه قبل منو برای همیشه فراموش کرده بود حالا چه کاری داشت که زنگ زده؟

از آشپزخونه بیرون اومدم و چند قدمی به گوشی نزدیک شدم.

— می‌دونم خونه‌ای... خودم رفتن تو از بیمارستان دیدم... الانم مطمئنم که خونه‌ای و داری حرفامو می‌شنوی... پس لطفاً جواب بده، باید باهات حرف بزنم.

صداش حال مو بد می‌کرد. با حرص بالای سرگوشی ایستاده بودم.

— الو... آوا... آوا... آوا جواب بده.

بعد از چندین ماه با شنیدن اسمم از زبونش احساس کردم تمام جریان خون تو رگهام متوقف و بدنم لحظه‌ای سرد شد؛ اما مطمئن بودم که دیگه بهش احساسی ندارم، جز حس تنفر!

— آوا جواب بده... خواهش می‌کنم.

التماسش برام بی‌ارزش شده بودن... نگاه مو با بغض از گوشی گرفتم و به سمت آشپزخونه برگشتم و خواستم قهوه رو آماده کنم؛ اما اعصابم به شدت به هم ریخته بود. قهوه رو ول کردم و خواستم سرو سامونی به آشپزخونه بدم که یهو با عصبانیت و حرکتی ناگهانی کارتون ظرفای شکستنی مو با فریاد از روی

کابینت به سمت زمین کشیدم و پرت کردم و از اونجایی که درش باز بود تمام ظرفا و هر چیزی که توش شکستنی بود با صدای وحشتناکی شکست و پخش کف آشپزخونه شدن.

از شدت عصبانیت به نفس نفس زدن افتاده بودم. به سختی خودمو نگه داشتم که گریه نکنم؛ اما با جابه جا شدنم و رفتن یه تیکه‌ی کوچیک از شیشه‌ی لیوان تو پیام بهانه‌ام جور شد و به اشکام اجازه‌ی جاری شدن دادم. بازم تو تنهاایم به هق‌هق افتاده بودم. اونم برای آدم بی‌ارزشی همچون هومن!

روی زمین ولو شدم و همون‌طور که گریه می‌کردم در تلاش بودم که تیکه شیشه رو از زیر پام دربیارم. چشمام اون‌قدر خیس بودن که نمی‌تونستم درست ببینم و تیکه شیشه در نمی‌اومد و منم شدت گریه‌ام بیشتر می‌شد و مرتب به هومن بد و بیراه می‌گفتم. برای همه نامردیایی که در حقم کرده بود. با درآوردن تکه شیشه اولین تصمیمی که گرفتم عوض کردن خط گوشیم بود. تا حالا شم محض خیریت این کارو نکرده بودم.

چرا که همش فکر می‌کردم، شاید راهی برای برگشت وجود داشته باشه... هرچند خودمم از اول می‌دونستم دیگه هیچ راهی نمونه و تنها برای سرپا موندن به خودم دروغ گفته بودم که زنگ می‌زنه و همه چی به حالت قبلش برمی‌گرده.

بعد از نیم ساعتی که کمی حالم جا اومد، از خیر آشپزخونه هم گذشتم و با بستن باند به دور پام به اتاقم برگشتم و دوباره روی تخت افتادم تا با خوردن یه آرام‌بخش قوی از هر چیزی که منو یاد اون و گذشته می‌نداخت فرار کنم.

صبح روز بعد با عجله و درحالی‌که از ماشین پیاده می‌شدم به ساعت نگاهی انداختم که سرم سوت کشید؛ ده دقیقه‌ای دیر کرده بودم. آرام‌بخش کار خودشو کرده و منو به خواب عمیقی فرو برده بود و اگر تماسای آتنا یکی از هم‌دوره‌ای‌هام نبود، هنوزم خواب بودم.

از اون روزایی بود که باید اتاق عمل می‌رفتم. معمولاً هفته‌ای سه روز اتاق عمل داشتم. عمل امروزم عمل مهمی بود و با خود دکتر موحد داشتم... این یکی رو مطمئن بودم که نمی‌بخشید مخصوصاً که خیلی برایش مهم بود، همه سر وقت توی اتاق عمل حاضر باشن.

وارد محوطه بیمارستان که شدم سرعت قدم‌هامو بیشتر کردم به آسانسور که رسیدم از ازدحام جمعیت فهمیدم حالا حالاها نوبت به من نمی‌رسه. بنابراین به سمت پله‌ها دویدم. وقتی وارد بخش شدم نفسی نمونده بود که بخواد بالا بیاد. با تمام این حرفا تازه به بخش رسیده و هنوز لباس نپوشیده بودم. آتنا با دیدنم سریع ساعت شو بالا آورد و با نوک انگشتش دوبار بهش اشاره کرد و گفت:

— پوست تو کنده... بدو!

رنگم پرید و پالتو و کیف مو بهش دادم و گفتم:

— کی رفتن اتاق عمل؟

— یه ربعی هست. عجله کن.

مسیرمو به سمت اتاق عمل تغییر دادم و همزمان با دویدن ساعت مچی و دست بندمو درآوردم. یعنی اگه امروز از دستش جون سالم به در می‌بردم بی‌بروبرگرد به معجزه ایمان می‌آوردم.

وارد قسمت جراحی شدم. از پشت شیشه گروه جراحی و دکتر موحد دیدم و از ترس آب دهن مو قورت دادم. دیگه کار از کار گذشته و متوجه غیبتم شده بود.

باید اول می‌رفتم تا لباس مو عوض کنم. بعد از پوشیدن لباسای سبز مخصوص اتاق عمل با عجله دستامو شستم و با یه بسم‌الله که بیشتر از ترس دکتر موحد بود، همون‌طور که دستام رو بالا نگه داشته بودم وارد اتاق شدم. بچه‌ها با ورودم برگشتن و به من نگاه کردن. موحد همون‌طور که سرش خم بود فقط چشماشو بالا آورد و به من خیره شد که رنگ پریده‌تر از قبل نگاه‌مو ازش گرفتم و به سمت یکی از پرسنل سیرکولار رفتم که کمک‌کنه گان و دستکشامو بپوشم.

با گذاشتن ماسک روی صورتم به بچه‌ها و تخت نزدیک شدم که موحد با چشم‌غره‌ای دوباره نگاهی بهم انداخت و گفت:

— عمل امروز بای پس سرخرگ کرونریه.

از اینکه چیزی بهم نگفته بود و برخورد زننده‌ای باهام نداشت، به کم احساس آرامش کردم که ناگهان با سوالش از من تمام حس خوبم پرید و دود هوا شد:

— درسته خانوم دکتر فروش؟

بچه‌ها سرشونو برگردوندن طرفم که نگاهم به نگاه آشنای هومن افتاد. لحظه‌ای سکوت کردم و سعی داشتم حواس مو متمرکز عمل و دکتر موحد کنم که خدا رو شکر کمی هم موفق شدم و بی خیال هومن رومو ازش گرفتم و گفتم:

— بله... یه عمل جراحی مهم که برای تامین خون کافی برای عضلات قلب انجام می شه.

سرشو تکونی داد و با تمسخر گفت:

— خب ادامه بده. ایشالا که نمی خونی، هی وامیستی.

همه آرام و ریز خندیدن، البته به غیر از هومن که مستقیم نگاهم می کرد. سر به زیر بودن رو گذاشتم کنار و گفتم:

— باید بخشی از سیاهرگ ساق یا ران بیمار یا یکی از سرخرگ‌های دیواره‌ی

قفسه سینه یا بازو شو برداریم و به سرخرگ کرونری مسدود شده پیوند بزنیم تا یه مسیر فرعی در اطراف گرفتگی ایجاد بشه.

موحد سری تکون داد و گفت:

— خوبه. پس امروز می تونی دستیارم باشی!

وقتی این حرفو زد قلبم اومد تو دهنم. دستیار موحد بودن چیزی برابر بود با شکنجه‌ی روحی... هیچ‌کدوم از بچه‌ها دوست نداشتن توی هیچ عملی دستیارش باشن، بس که بد اخلاق بود و توی جمع به بدترین شکل ممکن به آدم ضد حال می زد.

یکی از آقایون که کنارش ایستاده بود با نفسی آسوده که بیرون داد جا رو برای

من خالی کرد و موحد بهم خیره شد.

کم کم داشتم معجزه رو فراموش می کردم و هنوز سر جام ایستاده بودم که اینبار اخلاقی کمی تندتر شد و گفت:

— تا آخر امروز وقت نداریم خانوم دکتر که هی دست دست می کنی. تا الانشم...

مکثی کرد و نگاهی به ساعت روی دیوار انداخت و بعد به چشمام خیره شد و ادامه داد:

— سی دقیقه تاخیر داشتی.

بچه ها که متوجهی تندی اخلاقی شده بودن سکوت کرده و به من نگاه می کردند، بالاخره به حرکت افتادم و رفتم کنارش ایستادم و نفسم رو با احتیاط و ترس بیرون دادم. موحد با قرار گرفتن در کنارش نگاهی به بچه ها انداخت و با متلک گفت:

— خب عملو با سی دقیقه تاخیر خانوم دکتر شروع می کنیم. و دست به کار شد.

توی دو سال گذشته این عمل رو بارها دیده بودم و با نحوه کار آشنا بودم. البته نه در حدی که جرأت کنم و بخوام یه روزی این کارو تنها انجام بدم. هنوز خیلی زود بود که بخوام به خودم چنین اعتمادی داشته باشم. توی طول عمل مرتب ازم می خواست کاری رو انجام بدم و کمکش کنم. بچه ها از ترس اینکه صداس درنیاد جیک نمی زدند و حرکت اشتباهی نمی کردند.

چند باری هم با اینکه اشتباهی ازم سر نزده بود، با لحنی تند بهم تذکر داد؛ اما به قول معروف پوست کلفت شده بودیم و سعی می کردیم زیاد به روی مبارک خودمون نیاریم که چرا هی توی جمع اذیت مون می کنه و حال مونو می گیره.

بعد از پنج ساعت سر پا بودن، چیزی به تموم شدن عمل نمونه بود که در کمال ناباوری خودشو کنار کشید و روبه من گفت:

— بقیه شو ادامه بده.

بچه‌ها با نگرانی سربلند کردن و بهم خیره شدن. معمولاً موحد از ما به عنوان دستیار استفاده می‌کرد و تا آخر عمل خودش همه کارا رو می‌کرد و حالا از اینکه از من می‌خواست عملو ادامه بدم، به استرس افتاده بودم. هرچند با اصول کار کاملاً آشنا بودم و باید کارهای پایانی رو انجام می‌دادم. کار زیاد سختی نبود؛ اما در مخیله‌ام نمی‌گنجید که از من انتظار تموم کردن کارو داشته باشه.

با شک سرمو بالا آوردم و بهش نگاه کردم که سرشو تکونی داد و گفت:
— زود باش.

و عقب‌تر رفت که جاشو به من داده باشه. لبامو با زبون ترکردم و درحالی‌که از زیر ماسک مرتب با دندونام لبامو گاز می‌گرفتم، سرجاش ایستادم و بدون اینکه به بچه‌ها نگاه کنم تا از نگاه‌های مضطرب‌شون به استرسم اضافه بشه دست به کار شدم.

وقتی شروع به کار کردم فاصله‌شو با من به حداقل رسوند و درست کنارم ایستاد تا ببینه دارم چی کار می‌کنم. حرکت دونه‌های عرق رو، روی پیشونی و ستون فقراتم به خوبی حس می‌کردم.

هر لحظه منتظر تذکر و ضد حالاش بودم؛ اما در کمال ناباوری چیزی نمی‌گفت و همین امر نگران‌ترم می‌کرد. فاصله‌ی نزدیکش هم مزید بر علت شده بود که به شدت احساس گرما کنم و مغزم خوب فرمان نده، بخصوص وقتی که دست‌شو بلند می‌کرد و به قسمتی از کار اشاره می‌زد و برای بچه‌ها توضیح می‌داد.

بعد از گذشت پونزده دقیقه‌ی زجرآور که برای من قرنی بود، کم‌کم آرام شدم و با خیال راحت‌تری به کارم ادامه دادم؛ به طوری که دو، سه باری در حین کار بهم گفتم:

— خوبه... عالی... همین‌طور ادامه بده!

نیم ساعت بعد کار تموم شده بود و همه در حال خروج از اتاق عمل بودیم. از ترس و خستگی و سیخ ایستادن مهره‌های گردنم به شدت درد گرفته بودن.

البته اگر موحد اون قدر بهم نزدیک نبود و از ترس خراب نکردن کار، به خودم سخت نمی‌گرفتم مطمئناً این دردو نداشتم.

اکثر بچه‌ها برای اینکه با تذکر و ایرادای موحد مواجه نشن به سرعت از بخش جراحی جیم شده بودن، به طوری که وقتی رفتم تا دستامو بشورم دیگه هیچ اثری از بچه‌ها نبود؛ اما بدتر از همه این بود که بعد از قضیه من و هومن اکثر بچه‌ها باهام قطع رابطه کرده بودن. یکی از بلاهایی که هومن سرم آورد، همین تنهایی بود.

انگار که مخصوصاً به تک‌تک شون گفته بود منو بایکوت کنن و بهم نزدیک نشن.

البته دیگه برام مهم نبود. کسانی که با یه طرز فکر اشتباه می‌خواستن ازم کناره‌گیری کنن، هیچ وقت به درد دوستی نمی‌خوردن، چه حالا چه بعدها. با آرامش دستام رو زیر آب گرفته بودم و می‌شستم و هیچ عجله‌ای هم برای زود بیرون رفتن نداشتم که موحد اومد و درست کنارم مشغول شستن دستاش شد.

به شستن دستام سرعت دادم. با اخطار بهم گفتم:

— فکر نکن دیر اومدن تو فراموش کردم. اگه کس دیگه‌ای بود از کل بخش می‌نداختمش بیرون؛ اما چون می‌دونستم دو روز سرپا بودی، نیم ساعت رو ندید گرفتم. هرچند اینا همش بهانه‌اس...

دستامو از زیر آب بیرون آوردم و با نگرانی نیم‌رخم رو به سمتش چرخوندم. هنوز داشت دستاشو می‌شست که ادامه داد:

— کارت توی اتاق عمل بدک نبود. البته انتظار بیشتری ازت داشتم... یه جراح، شل و ول وانمیسته و فکر نمی‌کنه که داره به اجبار آشپزی می‌کنه! دستاشو از زیر آب بیرون کشید و درحالی که مشغول خشک کردن شون بود به سمتم چرخید و گفتم:

— یه جراح با لذت و دقت کارشو انجام می‌ده، به طوری که نه تنها اصلاً نیاید به خودش شک داشته باشه بلکه باید طوری رفتار کنه که همه رو هم از خودش

مطمئن کنه. اون روزم توی اورژانس دیدم که چطوری نبض رفته رو برگردوندی و برای همین گفتم، هنوز امیدایی بهت هست وگرنه خودت بهتر از من می‌دونی که دو ماه نبودن و بعدش قایمکی رفتن به بخش اورژانس، حاصلش می‌شه بیرون انداختنت از بیمارستان و زدن قید تخصص؛ اما من بهت یه فرصت دیگه دادم. برای همین از دکتر تقوی خواهش کردم که همین یه بار، فقط همین یه بار فروزش... بهت یه فرصت دیگه بده. چون ای یه نمه‌ای قبولت دارم. البته نه اون قبولی که الان تو ابرا برای خودت سیر کنی و فکر کنی کارت درستیه. گفتم یه مقدار ناچیز، هنوز خیلی مونده که بشی یه جراح درست و حسابی.

با شنیدن حرفاش کم‌کم موجی از خوشی تو دلم به راه می‌افتاد که با جمله‌ی پایانش گند زد به تمام تعریف و تمجیداتش.

– البته هرچی که فکر می‌کنم، می‌بینم بازم نمی‌تونم دیر او ملدن تو ندید بگیرم. برای همین کشیک امشبم می‌مونی و به یکی دیگه از دکترای بخش مرخصی می‌دم.

لب‌هام بی‌اراده از هم باز موندن و اون سرخوشانه درحالی‌که به سمت در خروجی می‌رفت گفت:

– سعی کن دیگه تکرار نکنی که از این اتفاقا برات بیفته... مطمئنم چند شب بی‌خوابی حسابی درستت می‌کنه.

با رفتنش واقعاً نمی‌دونستم به حال خودم گریه کنم یا از این تنبیه مسخره بخندم. دیوانه منو اسیر بیمارستان کرده بود. انگار می‌خواست تلافی پنج ماه نبودنم رو توی چندین شب متوالی دریاره.

بعد از ظهر بود و من هنوز خسته‌ی عمل، سرم هم به شدت درد گرفته بود و هرچی چای می‌خوردم تاثیری نداشت. وقتی یکی از دکترای بخش وارد اتاق شد با حسرت به لباس پوشیدنش خیره شدم و بعد به ساعت روی دیوار نگاه کردم. باورم نمی‌شد که باید شب بمونم، اونم فقط به خاطر نیم ساعت تاخیر. کاش لااقل بهم گفته بود دو ساعت باید دیرتر برم، نه اینکه امشب می‌موندم.

پامو روی اون یکی پام انداختم و مشغول نوشتن گزارش پیشرفت معالجات

یکی از مریضام شدم که آتنا با سرخوشی وارد اتاق شد و با کلی ذوق گفت:

— من که می‌گم یه چیزی به سر این دکتر موحد خورده.

دست از نوشتن برداشتم و به آتنا چشم دوختم و اون ادامه داد:

— فکر کن... امروز من هیچ کار مفیدی که به درد خودم و بیمارام بخوره نکردم. یعنی نه اینکه دست روی دست بذارما؛ اما واقعاً همون کارای هر روزمو کردم. آرش ازم خواسته بود که هر جور شده فردا رو مرخصی بگیرم که بریم دنبال خریدامون؛ اما من از ظهر جرأت نداشتم طرف موحد برم مخصوصاً بعد از عملی که امروز داشت. حالا فکرشو بکن من چقدر استرس داشتم که از موحد مرخصی بگیرم. هی دست دست می‌کردم که توی یه موقعیت خوب ماجرا رو بهش بگم، بالاخره ده دقیقه پیش با هزار نذر و صلوات رفتم پیشش و به دروغ گفتم که حال مادرم زیاد خوب نیست اگه ممکنه فردا رو بهم مرخصی بدین، اول یه نگاهی بهم کرد که ای وای... جونم داشت می‌اومد تو دهنم؛ اما بعدش خیلی ریلکس گفت، برو درخواست تو بنویس و بیار... باورت می‌شه؟ بدون دردسر و اخم و تخم بهم مرخصی داد.

آتنا از خوشحالی دوبار روی پاهایش پرید و جیغ خفه‌ای کشید و دستاشو محکم بهم کوبید و گفت:

— من که می‌گم یه مرگش هست.

با حسرت آهی بیرون دادم و مشغول نوشتن شدم و گفتم:

— نه عزیزم... مطمئن باش که اون از همیشه هم سالم تره و یقین داشته باش

که یه بینوای بیچاره رو بدبختش کرده که تو به یه نوایی رسیدی.

آتنا که از خنده ریسه رفته بود با عجله به سمت کمدش رفت و گفت:

— الان تنها چیزی که برام مهمه اینه که زودتر درخواست مو ببرم پیشش تا

نظرش عوض نشده.

با ناامیدی سرمو تکون دادم و گفتم:

— آره... عجله کن...

آتنا که احساس می‌کرد من دارم به موقعیتش حسودی می‌کنم گفت:

— شنیدیم امروز بد حال تو گرفته؟
پامو از روی اون یکی پام برداشتم و گفتم:
— آخه کی حال کسی رو نگرفته این بشر؟ فقط امیدوارم تا پایان دوره از
بی خوابی نمی رم!
یه لحظه ایستاد و سوالی نگاهم کرد که از جام بلند شدم و گفتم:
— یه طلافروشی درست و حسابی سراغ نداری؟
— برای چی می خوای؟
پوزخندی زد و گفتم:
— پولدار شدم می خوام سکه بخرم.
با شک بهم خیر شد که گفتم:
— می خوام یه چندتا تیکه طلا بفروشم، دنبال یه طلافروشی با انصاف
می گردم. اگه سراغ داری آدرس شو بهم بده.
درحالی که پالتو شو به تن می کرد گفتم:
— من که نه ولی آرش می شناسه. ازش می پرسم و آدرس شو برات اس ام اس
می کنم.
به سمت در رفتم و گفتم:
— ممنونت می شم.
خنده ای کرد و به طرفم او مد و یه دفعه نمی دونم برای چی بهم گفت:
— خاک تو سر هومن... من که می گم به خاطر پول رفته این دختر رو گرفته.
آخه نمی دونم چیش به تو سرتره؟
آب دهن مو قورت دادم و خواستم چیزی بهش بگم که مطمئنم برای حرص
دادنم گفتم:
— می دونم بچه ها دیگه زیاد باهات کاری ندارن؛ اما عزیزم می تونی روی من
حساب باز کنی. به هر حال اتفاقیه که افتاده، هر آدمی ممکنه اشتباه کنه.
رگه هایی از خشم توی وجودم شروع به زبونه کشیدن کردن...
چشمامو برای آرامش بستم و باز کردم و سعی کردم که لبخند به لب داشته

باشم.

— نظرم عوض شد. خودم به طلافروشی خوب سراغ دارم. امیدوارم که بهت خوش بگذره... فعلاً...!

و قبل از هر نظر احمقانه‌ی دیگه‌اش از اتاق زدم بیرون و با حرص و خودخوری به خودم گفتم: «دختره‌ی ابله... هرچی از دهنش درمیاد می‌گه... همینم مونده که روی تو حساب باز کنم.»

سر دردم شدت گرفته بود و می‌خواستم به سراغ یکی از مریضام برم که هم‌زمان شنیدم کد هومن رو برای بخش CCU اعلام کردن. دستی به پیشونیم کشیدم و به اسم نحسش بد و بیراهی نثار کردم که یهو با عجله از کنارم گذشت و به سمت CCU رفت.

از پشت سر داشتم نگاهش می‌کردم که یکی از پرستارا بیرون اومد و جلوش رو گرفت و گفت:

— دکتر بیمار تخت ۴۰۹ به محرکا پاسخ نمی‌ده.

هومن تا انتهای حرف پرستار صبر نکرد داخل شد. نیم‌نگاهی به پشت سرم انداختم که دیدم همسرشم که توی استیشن پرستاری نشسته بود بلند شد و به طرف CCU به راه افتاد.

از دیدن دو تاشون حالم به شدت گرفته شد. احساس می‌کردم که هر دو فقط می‌خوان جلوی بقیه نشون بدن چه زوج خوشبختی هستن.

پنج دقیقه‌ای گذشته بود و هومن هنوز تو اتاق بود. نمی‌دونم چرا به چیزی مثل خوره جون مو می‌خورد که دیگه صبر نکردم و منم خودمو رسوندم به اونا. هومن بالای سر بیمار بود و پیشونیش حسابی از دونه‌های عرق پر شده بود.

به دستگاہ‌ها نگاهی انداختم؛ بیمار هنوزم به محرکا پاسخی نداده بود. نگاهم رفت سمت هومن و کارایی که می‌کرد. به طرفش رفتم که دیدم کاتتر مرکزی رو توی رگ بیمار تعبیه کرده و مرتب داره بهش اپی‌نفرین و آتروپین تجویز می‌کنه... دستامو که از ابتدا توی جیب روپوشم فرو کرده بودم با نگرانی درآوردم و به صفحه نمایش خیره شدم. فعالیت الکتریکی بیمار بدون نبض بود و هومن

حالا می خواست بهش آمپول بی کربنات هم تزریق کنه که بی اراده جلو رفتم و قبل از هر کاری بدون در نظر گرفتن گذشته مون خیلی جدی پرسیدم:

– سطح گلوکز خونش چقدره؟

انگار که اونم یادش رفته باشه من کیم با نگرانی و رنگ پریدگی گفت:

– نمی دونم.

همسرش که بیشتر از اون ترسیده بود کمی عقب تر از هومن ایستاد که روبه

پرستار دیگه گفتم:

– سریع یه آزمون نواری ازش بگیر ببینم.

و بعدم بدون فوت وقت به همراه یه پرستار دیگه یه ویال d50w به بیمار

تزریق کردم.

درحالی که همه مون کاملاً نگران بودیم صدای موحد از پشت سرمون،

بدن مونو منجمد کرد... هومن که دیگه شک داشتم بخواد دست به کاری بزنه،

کاملاً معلوم بود ترسیده، موحد از من پرسید:

– قند خونش چقدره؟

درحالی که باز می خواستم یه ویال D50W دیگه به بیمار تزریق کنم گفتم:

– dL/mg13

سرشو تکونی داد و گفت:

– چندمین باره که داری ویال D50W تزریق می کنی؟

تمام حواسم به بیمار و کارم بود و درحالی که پشتم به موحد بود بدون

استرس گفتم:

– دومین باره...

و درحالی که واقعاً منظوری از این حرفم نداشتم گفتم:

– دکتر کلهر باید دکستروز تجویز می کرد. معلوم نیست که مریض چه مدت

هیپوگلیسمی داشته.

بعد از تزریق و مطمئن شدن از کارم، سرمو بالا آوردم و به هومن خیره شدم

که دیدم با خشم نگام می کنه و اگه دست خودش بود یه کشیده هم می خوابوند

زیر گوشم.

خواستم بکشم کنار و حرف دیگه‌ای نزنم که با صدای کنترل شده‌ای گفت:
— این بیمار منه شما حق نداشتی تو کار من دخالت کنی.
کمی رنگ به رنگ شدم و به دو پرستار کناریم نگاهی انداختم که موحد
گفت:

— دو تاتون همین الان برین بیرون.

هومن که کوتاه بیا نبود سریع گفت:

— اما دکتر...

موحد که حالا بالای سر بیمار ایستاده بود با جدیت هر چه تمام‌تر بهش
گفت:

— گفتم بیرون دکتر کلهر.

با ناراحتی رومو از بقیه گرفتم و از بخش بیرون اومدم که هومن به همراه
همسرش اومد بیرون و گفت:

— مثلاً می‌خواستی خود شیرینی کنی؟

دستامو تو جیب روپوشم کردم و رومو ازش گرفتم که اومد و مقابلم ایستاد.

— الان فکر می‌کنی خیلی کار بزرگی کردی؟ حالا از اینکه منو کوچیک کردی

تمام عقده‌هاش خالی شد؟

صبرم دیگه داشت لبریز می‌شد که موحد بیرون اومد و جلوتر از ما به راه
افتاد و به دو تامون گفت:

— همین الان بیاین اتاق من...

من که نمی‌خواستم دیگه حرفای هومن رو بشنوم، بلافاصله به راه افتادم؛ اما
هومن موند و چیزی به زنش گفت و بعدم به راه افتاد. اول من وارد اتاق شدم و
بعدم هومن که دکتر بدون اینکه درو ببندد با عصبانیت سر دو تامون غرید و
گفت:

— می‌دونین جون آدم‌کشک نیست؟

هومن از اینکه جلوی دکتر حسابی ضایع شده بود و به دنبال بهانه‌ای برای

تبرئه کردن خودش بود با حرص میون حرف دکتر پرید و گفت:

— اما اون بیمار من بود دکتر!

موحد دستی به موها و گردنش کشید و به سمت هومن رفت و گفت:

— نه بابا! عجب تشخیصیم داده بودی. فکر کنم گذاشته بودیم به کارت ادامه

بدی، دکتر جان متخصص، بیمار بدبختو تا الان فرستاده بودی سردخونه.

هومن که هر چی می گفت بی نتیجه بود با فکی منقبض شده ساکت شد.

موحد نگاهی به من انداخت و بعد به هومن گفت:

— آخرین بارتون باشه که جلوی پرستارا با هم بگو مگو می کنین و به هم

احترام نمی ذارین.

و یه دفعه ای روبه من با تشر گفت:

— مگه بیمار تو بود که دخالت کردی؟ اصلاً تو اونجا چی کار می کردی؟

دیگه واقعاً خونم به جوش اومده بود. در صورتی که می دونستم موحد تازه

باید از من خیلیم ممنون و راضی باشه که جون بیمار بخش شو نجات داده بودم؛

نمی فهمیدم چرا چنین چیزی رو می گفت. با صدای لرزونی گفتم:

— نمی تونستم وایستم و ببینم که یه آدم خیلی راحت به خاطر تشخیص

اشتباه یه نفر جون شو از دست بده. در ثانی اگه منم تجویز اشتباه بدم که دکتر

توش مداخله کنه، ناراحت که نمی شه هیچ، خیلی هم ممنونش میشم که یه چیز

جدیدی بهم یاد داده. احتمالاً دکتر با خودشون فکر کردن که دیگه همه کاره ی

بخش هستن که سر خود و بدون نظر دیگران برای خودشون دارو با دوز مختلف

تجویز می کنن.

غرور هومن با حرفم حسابی جریحه دار شد که با عصبانیت به سمتم برگشت

ولی قبل از اینکه چیزی بگه، موحد با صدایی تقریباً بلند گفت:

— بسه دیگه... با هر دو تونم... توی اتاق من حق ندارین صداتونو بلند کنین.

اونم جلوی روی من! همین الانم این بحثو تموم می کنین. شما دکتر کلهر تا یه

ماه حق ندارای بری بخش CCU امشبم کشیک می مونی...

به هومن کارد می زدن خونش در نمی اومد. دروغ چرا ته دلم داشتن کیلو کیلو

قند آب می‌کردن که دکتر موحد اینبار روبه من گفت:

— از این به بعد مسئولیت اون بیمار با توئه... امشبم لازم نیست کشیک بمونی. دکتر کلهر هستن... حالام هر دوتاتون از اتاق برین بیرون که واقعاً نمی‌خوام ببینم تون.

واقعاً احساسم توی اون لحظه‌ها توصیف کردنی نبود. احساس می‌کردم که کمی از عذاب و سختی اون پنج ماهه کم شده... از اینکه موحد طرفم رو گرفته بود روی ابرا بودم و نمی‌دونستم باید چی کار کنم.

از اتاق که اومدیم بیرون هومن سریع در اتاقو بست و با عجله آستین روپوشم رو کشید و متوقفم کرد و با خشم منو به سمت راهروی باریکی که کمتر کسی توش رفت و آمد داشت برد و با کینه گفت:

— تلافی شو سرت درمیارم آوا...

پوزخندی زدم و با حرص آستین‌مو از بین انگشتاش بیرون کشیدم و با حالت تحقیرکننده‌ای گفتم:

— بدبخت برو آبروی ریخته شده‌تو جلوی زنت جمع کن... به توام می‌گن دکتر؟ موندم تویی که هنوز فرق دست راست و چپ تو نمی‌دونی چطوری بهت زن دادن!

اون قدر عصبی بود که حد نداشت. لحظه‌ای دندوناشو محکم به هم فشرد و نگاهی به انتهای سالن کرد و با اطمینان از نبودن کسی گفت:

— آره خانوم دکتر... من فرق دست چپ و راست مو نمی‌دونم؛ اما همین تو بودی که پنج سال عاشقم بودی و کنارم می‌خوابیدی، مگه نه؟

از لحن تحقیرآمیزش چنان تمام اعضای بدنم سفت و سخت شد که تنها واکنشم در اون لحظه، کشیده‌ی محکمی بود که توی صورتش خوابوندم و نفسی که با حرص بیرون دادم.

همه چیز توی یه چشم برهم زدن اتفاق افتاد. صداش اون قدر بلند بود که شک داشتم موحد نشنیده باشه. خیره تو چشمام. دست‌شو آروم از روی صورتش آورد پایین و با وقاحت تمام توی صورتم خیره شد که در اتاق دکتر به

دفعه باز شد و دو تا مونو کاملاً نزدیک به هم دید.

توی نگاهش همون اخم همیشگی بود؛ اخمی که حالا کمی رنگ تعجب و سوال هم گرفته بود.

دستم رو که با باز شدن در همون طور روی هوا مونده بود با دیدن موحد مشت کردم و پایین آوردم. قدمی به عقب رفتم. دیگه چیزی در اراده‌ام نبود. به شدت بغض کرده بودم و می‌دونستم هر آن آماده‌ی گریه کردن هستم و تنها منتظر یه تلنگر کوچیک بودم.

نگاه پر خشمم اول توی چشمای موحد نشست و بعد زمینی که نمی‌دونستم باید از کدوم طرفش برم.

فقط توی یه تصمیم آنی رو مو از شون گرفتم و خلاف جهت شون به راه افتادم؛ راه افتادنی که در هر ثانیه‌اش، سرعت قدم‌هامو بیشتر می‌کردم، به طوری که فقط می‌خواستم از اونجا و دید اونا دور و ناپدید بشم.

احساس خلاء شدید و پوچی در کل وجودم سرک کشیده بود. حرف‌های توهین‌آمیز هومن خیلی گرون برام تموم شد. اون قدر حالم بد و دگرگون شده بود که حتی یادم نمی‌اومد چطور از بیمارستان بیرون زدم.

هوا تاریک شده و نم‌بارون شروع به باریدن کرده بود. درحالی‌که همه عجله داشتن قبل از شدت گرفتن بارون خودشونو به خونه یا یه جای گرم و نرم دیگه برسونن، من با قدم‌های خسته، تنها دلم می‌خواست تا می‌تونم توی سرمای هوا راه برم و مغزم رو از حرف‌های بی‌سر و تهی که شنیده بودم خالی کنم.

در اون لحظه‌ها مطمئن بودم که هیچ‌کسی نمی‌تونه حالم رو درک کنه، حتی دوست نداشتم به خونه برم و با خوردن یه آرام‌بخش دوباره خودم رو گول بزنم و از واقعیت‌های گذشته جدا کنم!

صدای رعد و برق آسمون لحظه‌ای وجودم رو لرزوند و من رو به گذشته‌ای نه چندان دور برد؛ گذشته‌ای که کاش قابل پاک شدن بود.

«تو حق نداشتی این کارو با من بکنی!»

— آخه کدوم کار پسره‌ی دیوونه؟ اصلاً می‌فهمی چی داری می‌گی؟
مرتب جلوم راه می‌رفت و با خشم تو چشمام خیره می‌شد و مدام یه چیزایی می‌گفت که اصلاً نمی‌فهمیدم شون... یه کاره از بیمارستان پا شده بود و او مد بود سراغم.

— کاش از اول می‌دونستم چه آدم کثیفی هستی.
در مقابل حرف‌هایش دیگه طاقت نیاوردم و مقابلش ایستادم و فریاد زدم:
— حرف دهن‌تو بفهم هومن... تو اصلاً نمی‌گی لااقل من بدونم چه غلطی کردم که خودم ازش بی‌خبرم!
یک دفعه حلقه‌ی توی انگشت شو از دستش بیرون کشید و به سمت صورتم پرت کرد و با فریاد گفت:
— خفه شو... خفه شو...

و با همون عصبانیت از خونه بیرون زد.»
بارون شدت گرفته بود و داشت تمام هیکلم رو خیس می‌کرد. دست چپم رو از جیب پالتوم بیرون کشیدم و به انگشت و جای خالی حلقه خیره شدم.
حرف‌های امروزش لحظه‌ای از ذهنم پاک نمی‌شد.
«پنج سال عاشقم بودی و کنارم می‌خوابیدی...»
نمی‌دونم چرا خنده‌ی تلخی روی لب‌هام جا خوش کرد و نگاه موحد جلو روم نقش بست.

انگشتامو مشت کرده و به این فکر کردم که حتماً تیکه‌ی آخر حرف‌های هومن رو شنیده... یعنی آبرویی هم برام مونده بود؟
شالم از شدت خیسی روی سرم سنگینی می‌کرد. سه ساعت قدم زدن زیر بارون تنم رو خسته و بی‌حس کرده بود. وقتی که به خونه رسیدم حتی دستام قدرت نداشتن کلید رو توی دست بگیرن. در واحد رو با جون‌کندن باز کردم.
هوای خونه به شدت سرد بود و من به کل یادم رفته بود که باید بخاری‌ها رو وصل کنم.

به سالن سرامیکی و وسایل درون کارتونها چشم دوختم. باید به سمت

اتاقم می‌رفتم؛ اما خیلی سردم بود.

شال و کیفم رو سر دادم پایین و به سمت حمام به راه افتادم. حین راه رفتن دونه دونه دکمه‌های پالتوم رو باز کردم. با درآوردن پالتو داخل حمام شدم. در تمام مدتی که منتظر بودم آب داغ بشه، یادآوری جمله‌ی «کنارم خوابیدی» و دیدن قیافه‌ی موحد هر لحظه دیوونه‌ترم می‌کرد و به شدت عذابم می‌داد.

با دیدن بخاری که از آب داغ بلند می‌شد با همون لباسا زیر آب رفتم. دیگه مغزم فرمان نمی‌داد که کدوم کار درسته و کدوم کار اشتباه... همون زیر آب تک‌تک لباسامو درآوردم. با کف دستام محکم روی صورت و چشمام دست کشیدم که شاید حرفاش رو فراموش کنم ولی نمی‌شد. آب به شدت داغ بود و پوست تنم رو می‌سوزند؛ اما دلم می‌خواست همچنان زیر اون داغی آب بمونم.

با حرفش حالم از خودمم به هم می‌خورد که یه دفعه با دیدن صابون مثل آدم‌های حریص بهش چنگ انداختم و عین دیوونه‌ها شروع کردم همه جای بدنم رو صابونی کردن؛ اما هر لحظه احساسم بدتر می‌شد. صابون رو ول کردم و با دستام محکم روی بدنم دست کشیدم. احساس می‌کردم اینم بی‌فایده است. لیفو برداشتم و با خشونت روی دستام و گردن و سینه‌ام کشیدم. بدنم قرمز شده بود و به شدت می‌سوخت؛ اما از حرفای تحقیرآمیز هومن خالی نمی‌شد.

دلم می‌خواست پاک کنم هر جایی از بدنم رو که بهش دست زده بود... حالم داشت از یادآوری بوی بدنش به هم می‌خورد، حتی چند باری هم عق زدم. انقدر با شدت لیف رو همه جای بدنم کشیده بودم که از خستگی و بی‌طاقتی کف حموم نشستم... انگار که همون لحظه کنارم حضور داشت که خل شدم و بلند جیغ کشیدم:

—گمشو کثافت... بهم دست نزن... نجاست از سر و روت می‌باره، بی‌شرف نامرد.

بلند زدم زیر گریه! با سر انگشتم به جون گردن و سینه‌ام افتادم؛ اون قدر که

ناخونام روی سینه و گردنم خراش ایجاد کردن. روی بازوها و دستام هم کشیدم. شدت آب گرم رو بیشتر کردم، انگشتمو توی موهام فرو بردم و کشیدم شون. می خواستم تک تک موهامو بکنم که واقعاً بی حال شدم و به دیوار تکیه دادم. بوش هنوز توی بینیم بود و گریه می کردم. می دونستم که دارم از خودم خل بازی درمیارم؛ اما باید واقعاً یه کاری می کردم که کمی آرام بشم و همین آسیب رسوند به خودم بود که آرامم می کرد. چون دستم به جایی بند نبود... همیشه همین طور بودم؛ بدبخت، بیچاره، بی کسی... کسی که همه ازش انتظار داشتن جز خودش...

من مثل اون نامرد نبودم که دق و دلیم رو سرزندگیش دربیارم و نابودش کنم؛ اما اونم حق نداشت با من و احساسم بازی کنه.

به سختی از جام بلند شدم و شیر آب رو بستم و بدون اینکه با حوله بدنم رو خشک کرده باشم، توی هجوم سرمای سالن و اتاق به تختم پناه بردم و خودم رو توی پتوم چپوندم.

حتی یادم رفته بود برق اتاق رو خاموش کنم؛ اما توان بلند شدن و خاموش کردن اونو هم نداشتم...

سرم رو بیشتر زیر پتو بردم و با خنده‌ی دیوونه کننده‌ای گفتم: «تو بهم دست نزدی. دست نزدی... یعنی من نداشتم... *ه* *ر* *ز* *ه* خودت و زنت هستین. شما دو تا کثافتا...!»

اشک از گوشه‌ی چشمم راه افتاد. قادر نبودم خودم رو به هیچ طریقی آرام کنم. هیچ کسی رو هم نداشتم که برام دلسوزی کنه، حتی یه دوست خوب و نزدیک که می تونست برای من غنیمتی باشه، همون طور که گریه می کردم احساس کردم بدنم کم کم گرم می شه و چشمام سنگین. و چقدر محتاج این خواب بودم. یه خواب عمیق و راحت، بدون فکر کردن به هومن و حرفای تحقیرآمیزش.

صبح روز بعد با شنیدن صدای اذان به سختی چشمامو از هم باز کردم و خواستم تکونی به خودم بدم که احساس کردم حتی نمی‌تونم دستامو جابه‌جا کنم. تلاش کردم که توجام نیم‌خیز بشم؛ اما درد امونم رو برید. عضلات بدنم به شدت گرفته بود و به محض قورت دادن آب دهانم تازه متوجه شدم که حتی نمی‌تونم نفس بکشم...

بارون دیشب و اون بلایی که سر خودم آورده بودم کار خودشو کرده بود و من به شدت سرما خورده بودم. حتی نمی‌تونستم از تختم بلند بشم چه برسه که بخوام آماده بشم و برم بیمارستان!

باید زنگ می‌زدم و مرخصی می‌گرفتم؛ اما با یادآوری حرفای هومن به هزار زحمت توی جام نشستم و نفسی تازه کردم. دیوونه نبودم ولی باید می‌رفتم که فکر نکنه تونسته تحقیرم کنه. باید می‌رفتم که آگه موحد حرفامون رو شنیده بود، درباره‌ام فکرای بدی نکنه. به اندازه‌ی کافی بچه‌های بخش عذابم می‌دادن، موحد دیگه نباید بهشون اضافه می‌شد.

در تمام طول عمرم چنین سرمای سختی نخورده بودم. تا خواستم به خودم برسیم و لباسی بپوشم ساعت از نه گذشت. صدام اون‌قدر گرفته بود که حتی برای گرفتن آژانس مجبور شدم از نگهبان ساختمان کمک بگیرم.

وقتی به بیمارستان رسیدم. درحالی‌که چشمام قرمز بودن و به شدت ورم داشتن با بدنی خرد و خاکشیر به سمت بخش به راه افتادم.

خنده‌دار بودم، نه به دردهایی که دیشب کشیده بودم و نه به اینکه با اومدن به بیمارستان به این فکر می‌کردم که باز موحد برای دیر کردنم کشیک شب بهم می‌ده. اون وقت بود که با این سرماخوردگی باید تا خود فردا صبح سرپا وامی‌ستادم و به بیمارام می‌رسیدم.

وارد بخش که شدم یک راست برای عوض کردن لباس‌هام رفتم. از اتاق که اومدم بیرون چشمام داشتن آلبالوگیلاس می‌چیدن. نمی‌تونستم فکرم رو متمرکز کنم که باید از کدوم طرف برم. سعی کردم برنامه امروزم رو به یاد بیارم. خدا رو شکر عمل نداشتم. برای همین برای سرکشی از مریضام اولین قدم

شلم رو برداشتم.

به شماره اتاق نگاهی کردم و خواستم برم توکه با دیدن موحد بالای سر مریض قدمی به عقب برگشتم و با نگرانی بهشون خیره شدم. مریض با دیدن سرش رو به سمت برگردوند که موحد هم متوجه شد و سرش رو چرخوند و منو دید. با ترس سرم رو براش تکونی دادم که گوشیش و پرونده بیمار رو برداشت و با چهره‌ای برزخی به سمتم اومد.

لب‌های خشکم رو با زبون تر کردم و نفس گرمم رو بیرون دادم. به نزدیکم که رسید، نگاه بدی به سرتاپام انداخت و بدون حتی لحظه‌ای مکث از کنارم عبور کرد.

قلبم دیوانه‌وار شروع به تپیدن کرد. حالم بدتر از صبح شده بود و هزار جور فکر مسخره به ذهنم خطور کرد و بیشتر از همه نگران این بودم که حتماً این واکنش به خاطر شنیدن حرف‌های من و هومن است.

به سمت استیشن پرستاری می‌رفت. همسر هومن با نزدیک شدنش از جا بلند شد و پرونده رو از دستش گرفت و نیم نگاهی به من انداخت. لحظه‌ای به موحد خیره نگاه کردم. جرأت نزدیک شدن بهش رو نداشتم. معنی رفتاراشو نمی‌فهمیدم.

حتی خودم رو با این موضوع که شاید دیروز بعد از رفتنم، هومن همه چیز رو درباره گذشته بهش گفته باشه، آزار دادم؛ اما عقلم چیز دیگه‌ای می‌گفت. هومن هر چی که بود اون قدر احمق نبود که با وجود همسرش توی بخش بخواد حرفی از خودش و من بزنه. اونم جلوی موحد!

دهانم به شدت خشک شده بود و گلوم درد می‌کرد. دائم سعی داشتم به خودم اطمینان بدم که اون چیزی نفهمیده و از دیر اومدنم عصبانیه؛ اما بازم آرام و قرار نداشتم و بالاخره تصمیم گرفتم قبل از دور شدنش از استیشن، گرفتن پرونده‌ی یکی از مرضا رو بهونه کنم و جلو برم تا شاید چیزی دستگیرم بشه.

چند قدمی او دستی به صورت تب دارم کشیدم و با صدای گرفته و به سختی روبه همسر هومن گفتم:

— پرونده‌ی بیمار اتاق روبه‌رویی رو به من بدین.

تن صدای خش‌دار و گرفته‌ام به قدری ناهنجار بود که بالاخره موحد آدم حسابم کرد و برگشت و با تعجب نگاهی بهم انداخت. لحظه‌ای با خودم فکر کردم که آگه حرفامونو شنیده باشه من الان دارم با چه رویی، رو در روش حرف می‌زنم که همسر هومن بدون سلام و حتی حرف اضافه‌ای پرونده رو به سمتم گرفت.

معلوم بود از برخوردی که دیروز با همسرش داشتم ازم ناراحت شده. شاید هم چیزی از گذشته فهمیده بود؛ اما مگه فرقی می‌کرد؟ من که داشتم تو گذشته دست‌وپا می‌زدم چه اشکالی داشت که اونم یه کم خون به دلش بشه و عذاب بکشه.

پرونده رو که برداشتم موحد کامل به سمتم برگشت و گفت:

— چی شده؟ چه بلایی سر خودت آوردی؟

همسر هومن بهم خیره شد. لحظه‌ای حواسم پرت اون شد و بهش نگاه کردم و برای اولین بار به صورتش دقیق شدم.

کمی بعد نگاهم به سمت پایین رفت و روی کارت شناساییش متوقف شد و اسم‌شو با خودم تکرار کردم: «صنم دولت‌خواه»

موحد که متوجه حواس پرتیم شده بود با عصبانیت کمی صداشو بالا برد و

پرسید:

— حواست کجاست؟

سریع نگاه‌مو به سمتش چرخوندم و گفتم:

— یه سرماخوردگی ساده است...

سوالی نگاهی به صورت رنگ‌ورو رفته‌ام انداخت و پرسید:

— خوبی؟ می‌توننی سرپا وایسی؟

سرم رو خیلی آروم تکونی دادم و گفتم:

— بله.

و به چشم‌ماش خیره شدم که مطمئن بشم که چیزی نمی‌دونه.